

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228885

UNIVERSAL
LIBRARY



ان من الشجر لحكمة

الحمد لله ديوان فصاحت ببيان بلاغت غنوان اعنى

ديوان وال

موسوم باسم تاريخي

چمنستان بهشت

۱۱۳۱ هـ

مشتل برقصايد و مراثي و قطعات غزليات و رباعيات غير از افكار ابقار اوستاد سخن
همپا يه خسرو و سعدى حضرت مرحوم و مغفور مولانا مولوى محمد عبد العلى المتخلص و ال
دكنى حيدرآبادى صدر مدرس فارسى مدرسته العالميه و دارالعلوم و نظام كالج حيدرآباد
فرخنده بيا و حفظه الله الى يوم التداد و اوستاد وزيرزادگان اعنى نواب لائق عليخان بهادر
و نواب سعادت عليخان بهادر و غفر الله لهما و مصنف كتاب مستطاب گلستان نشر و غيره
در مطبع مشهور زمين مفيد و كنج حيدرآباد و كنج نقالب طبع در آمد

هـ

سخن حضرت ابو الطهران ... تحفه تازه ...

بار اول

مجمع

۱۹۵۵

۱۹۵۲



بسم الله الرحمن الرحيم

اللهم صل على سيدنا ومولانا محمد وعلى آل سيدنا ومولينا محمد وبارك

قصائد

قصیده (۱) در نعت حضرت سرور عالم صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

عالم ز توروش پوشبستان مدینه
خوبی و ملاحات همه از آن مدینه
یک ذره برون نیست از احسان مدینه
صدیوسف مصر اسی مه کنعان مدینه
رخسار تو اسی صاحب قرآن مدینه
تفسیر خط و خال تو سه قان مدینه

ای شمع هدای اسی مه تابان مدینه
حسنت مدنی آمد و گونی ز ازل بود
از حسن تو پیدا و جهان گشت ازین بود
سودائی عشق تو ببازار جهان نهند
بر حسن بتان جلد خط نسخ کشیده
... و نوشتند

معلوم بشد این علم لدنی شرف تو
 شد کعبه سیه پوش از این غم که نگر دید
 یعقوب صفت دیده دین ساخته روشن
 شوق همچو کتان گشت جگر ماه فلک را
 چون قامت موزون تو تا حشر نخیزد
 خاتم به بغل خاسته از مهر نبوت
 با جاہ تو اورنگ سلیمان پر پرست
 شد بی تو جهان سایه صفت قالب بیجا
 خورشید قیامت بافق تیغ کشیده است
 شد نال قلم در کف اندیشه رگ گل
 روی تو گل و روح این بلبل شیدا
 یالید بصد ناز بخو و گلشن هستی
 فردوس و ماند ز گل داغ محبت
 آشفته آن زلف سمن ساست و ماغم
 کو بخت که هم سنگ شعوم کو و احدا را

ای امی گویای دبستان مدینه
 همچون دل عشاق تو ترسان مدینه
 اعجاز تو ای یوسف کنعان مدینه
 از دست تو ای ماه درخشان مدینه
 یک مصرع بر جسته ز دیوان مدینه
 تا گوهر تو خاسته از کان مدینه
 ای شاه رسل خاتم ذیشان مدینه
 ای پیکر بی سایه تو جان مدینه
 وقت است کنی جلوه ز ایوان مدینه
 از معجزه وصف گلستان مدینه
 پیدا ز گل تست بهاران مدینه
 از جلوه ات ای سرو خرامان مدینه
 نازم بهوای چمنستان مدینه
 کز نکستی از سنبیل وریحان مدینه
 پای شکنم در تیر و امان مدینه

دارم طمع از بیرارس جرعه آبے	کاتش بدلم ریخته بجزان مدینه
چون ناقه صفت قافله سرست نگرْد	شوق است حدی خوان بیابان مدینه
چسپید لب من بهم از شهیدِ حلاوت	گویا که سخن میزنم از شان مدینه
سودازده ام ساخته آن وادی صفرا	مجنون صفتم کرده بیابان مدینه
تا چند کنم چاک گریبان صبوری	دستم برسانید بدامان مدینه
گیه ای او باز کشد دامن ل را	یارب مژده کیست میلانی مدینه
گلگونہ پے عارض حوران بهشت است	گردیکه برو بند زبستان مدینه

کم گو سخن از چشم بتان بامن مجنون
واله شده ام صید غزالان مدینه

قصیده (۲)

ز مرثه ستایش بتقریب عیدِ عودِ بندگان عالی
حضور پر نور از جشن موفور السرور دہلی -

عالم از باد بهاری شد چمن	شد چمن از مقدم سلطان دکن
حبذا سلطان که از لطف خداست	ذاتِ اد چون نام محبوب زمن
حبذا ملک دکن کز انتظام	احسن است امروز دی بودار سن

هر که نیکو نگردد در کار ملک
 شد و کن رشک بخشان و نیست
 شاه از جشن شهنشاه آمده
 پیر کنعان صباح عیش را
 شد چراغان شب ساقیا
 در تماشای چراغان چرخ را
 زلف بکشا بر رخ ایساقی که شاه
 زهره کردار از طرب پائی بکوب
 محل صفت باید کنون خندان شدن
 ابر را از مقدم شفیض باد
 باغ را آمد تو گوئی نو بهار
 جای آن دارد که از جان ها کنند
 جای آن دارد که خوابان آب را
 شد فلک را بعد چندین آرزو
 گرد موبک راه آورد صباست

بنگر روی یقین در حسن لمن
 آب گردد و اگر عتیق اندر من
 شاد چون صبحی که آید در وطن
 جای بویوسف دید از پیرهن
 ساغر می کن چراغ انجمن
 اکبشان دستی ست در زیر ذقن
 کرده راهی طی چو زلف پر شکن
 مست و از سر خوشی دستی زن
 لاله سان باید کنون ساغر زدن
 میدم اینک چمن از مهر و من
 ملک را آمد تو گوئی جان تن
 فرش راه شاه نسرین و سمن
 در رهش پاشند از چاه ذقن
 خاک راه شد عبیر پیرهن
 تا ختن زین پس نخواهد تا ختن

ای خوشا سلطان که کم دارد بیاو
آنکه از تماشیه نام نیک او
آنکه از تماشیه عدل و داد او
نفخه از باغ لطفش بهشت خلد
جاده ناز در سجود در گهش
در گهش با ماه میگویی که بان
عالم از همه مبارکباد شاه
لب فرو بندم که در توصیف شاه
خوددیر چرخ اینجا عاجز است
رایت و اسپی کرامت ساخته
تا بود او را نشان سر بر فلک
هم سپاس پادشاه سازیم ادا
عمر سلطان همسان هفت پیر
باد هر یک روز از وی صد شهر
باد دولت مملکت در مملکت

ق

شاه نویسنی چو او چرخ کهن
گشته چون خسار خوبان علم و فن
چرخ میگردد و بکام مردوزن
شبه از عطر خلقش صد ختن
آینچنان کز سجده بت برهن
تو بلند از روی جباهی یا که من
کرده و از عین خود گوید ادهن
خسائمه مدح است الکن بی سخن
همچو آن موریکه افتد در لکن
شاه را شایسته جم انجمن
تا بود او را فلک زیر رسن
هم سپاس کردگار و دولتمن
باد یارب از طفیل نخبتن
باد هر یک شهر از وی صد قرن
باد عشرت انجمن در انجمن

سال مقدم را بدین سان یافته	تاشده و اله فرود در خویشتن
----------------------------	----------------------------

میمنت بین جلوده آرا در جلوده

یا معیله مقدم شاه دکن ۱۲۹۳

قصیده (۳)

اینها

جشن دہلی دید و آمد شہر یار
ہم بود مطلوب جشن قیصری
قیصری زیبہ پی و کٹوریہ
ملک را آمد تو گوئی جان تن
گوئی ابرست گرد راہ شاہ
از می عشرت جهان کھل شکفت
ساقیا پر کن دما دم جام می
ہم سپاس پاوشہ سازیم ادا
چون شنای شاہ را نتوان نوشت
تا جہان افسہ وز باشد ماہ و مہر

شہر را آمد عجیب رونق بکار
ہم بود محبوب شاہ نامدار
شہر یاری از پی این کامگا
باغ را آمد تو گوئی نو بہار
کو سرا سر شستہ از دہا غبار
وز چہ راغان گشت گیتی لالہ زار
زانکہ دلہا شد ہی از انتظار
ہم مبارکباد این والاتبار
ایدل از بہر عادیستی برآر
بر فر از گنبد نیلی حصار

مهر و ماه عمرو جاہ پادشاہ	باد و برج شرف بریکار
هم امیرش باد و گسی کبیر	هم وزیرش باد صاحب اختیار
باشد این گزیده الطاف حق	باشد آن شمسی ز مهر کردگار

بی سدا طنب سال مقدم است

مقدم مالک رقاب شهریار
۱۲۹۳

قصیده (۴)

چکامه ستایش تبقریب بازگشت عالیجناب
نواب مختار الملک سر سالار جنگ از سفیر یورپ

ز سیر ملک یورپ آصف جم اقتدار آمد	تو گوئی باز جاہ ہند از یورپ یار آمد
کنون زیر نگین آمد دکن را ملک جم گوئی	کہ مختار دکن آمد وزیر نامدار آمد
دخان آسفلک از رشک گردون خانی خست	کہ شمش آفتابی بر سر گردون سوار آمد
نگاہی سرنہ فصل بہارانی شب عیدی	چہ از گرد و راہ او چشم انتظار آمد
و مادم ساقیا شیرین شراب پرتکالی ده	کہ این می امشب از دستت بکامم خوشگوار آمد
خطاب تازہ حاصل کرد از شاہنشہ لند	ہمانا ملک جم زیر نگین آن نامدار آمد
سحر گامان در آمد چون اثر از در کہ رحمت	بجہ اند دعا ہای سحر خیزان بکار آمد

ز آسپسی که پایش را رسیده عاقان اند
 اگر شد پای او رنج ز فرط پامردی ها
 بر آزار بهر او دست بر آزار جیب و سرا
 چو او رفت از دکن صبر و تسلی رفت از دلبها
 بیا ای ساقی مہوشن ہم اکنون کہ ہجران رفت
 برین آمد شدن صد لوحش آمد ہر دمی باش
 ز دل در دیدہ جا دادند از عین ضا اورا
 در آمد قطرہ زن ابرورہ اورا بزد آبے
 بیا ساقی دگر با خود دستہ در ربائی دہ
 تو کوئی شرم بخشش ہی آصف آب نمودش
 بروای شام ناکامی کہ روی قسیہ با دا
 صفا ہر گز نخیزد از غبار و این عجب باشد
 بود نامش علی و شوکتش تیغ و دوسراری
 خدا یا زیر ظل سایہ خو و عمر و اقبالش

کزو پامالی و امانگی این دیار آمد
 مرا و را پایہ برگردون زری اعتبار آمد
 و لا مطلب ہر ار آمد کرت مطلب ار آمد
 چو او آمد دکن را مقصد دل در کنار آمد
 بروای در دتہائی ز دل مشب کہ یار آمد
 چو شد با فرو تمکین شد چو آمد با وقار آمد
 چو با حکام چشم آصف دوران و چار آمد
 دمی کز گردہ آن غیرت ابر بہار آمد
 کہ بر جا آمدہ دلبا و دلبا را قرار آمد
 کہ ابر ایستادہ بار دیگر قطرہ بار آمد
 کہ آمد صبح امید و وزیر کا مگار آمد
 کہ از گردش دلبہای خلقی بی غبار آمد
 چو او آمد پی دین نصرت آمد اقتدار آمد
 بدہ چند آنکہ گوید چرخ بیرون شمار آمد

با و بگذار کار خود که صاحب اختیار آمد

قصیده (۵)

بجته مہاراجہ عالی تبار والا اقتدار راجہ شن پرشاد
پیشکار شہر یار دکن دامن مجدہ و ملکہ

رساند انیک نوید کامکاری

پس از بیداری و اختر شماری

دکن را شد بعین انتطاری

چو شد طالع از مہد تویاری

فلک آمد براہ حق گزار یاری

ز لطف شہ بکار پیشکاری

بوالا آستان شہریاری

مغر ز شد چو اوزین عہدہ داری

بہ پیل آسمان برزد عمار یاری

کہ گردون دہ است این یاسواری

چو کاہی نیست پیش پاداری

رسید از بوستان باد بہاری

بصبح آرزو شد دیدہ روشن

بجد اند کہ بخت فخت بہ بیدار

غدار و لکش عذر ای مقصود

بر گز حق گرفت آرام و انیک

کشن شہ و راجہ شد مقرر

بشد از پیشکاری کار او پیش

شد این عہدہ از او یکسر مغر ز

عروج طالع او مہر آسماء

چو بر کالکہ اش بینی ندانی

شکوہش بہت کوہی کا سمان را

بخود باله ز کملک او عطار د
 اگر چه لازم این عهد آید
 ولی این اجه تا چرخش صدق شد
 بزرگی ذات او را خاندانیست
 الا ای راجه عدلت را خبر نیست
 غبار خاکساران تو رفت
 تو راجه ما کسان رگشته راجی
 خلوص ما گزشتت فراموش
 رواداری که چندین دور باشیم
 زهرت همچو شبنم چشم داریم
 از انت جزو خدمت لفظ پیش است
 گمار و بخت بر تقدیم همت
 هنوز پخته گردون زری هست
 امید است از محک امتحانت
 اگر چه در جهان هم نرم عنفاست

بنار و مهر هم بر مصداق
 سراسر فخر و وقع و بردباری
 میتم آید درش از خاکساری
 که در یار است ذاتی بکیناری
 که ظلم و هر بر ما گشته ساری
 بکام اهل کین بر باد خواری
 تو گل ما خار زاری و نگاری
 که پیچ از مخلصان یادی نیاری
 اگر ما را از نزدیکان شماری
 بری ما را بوالا اقتداری
 که پس افتادگان را پیش آری
 بهر کاری که همت بر نگاری
 سراپا آب از کامل عیاری
 که این زر را ازین خجالت بر آری
 صداقت کیشی و نیکو شماری

قطعه

قطعه

ولی عهدیم باین دو وصف معهود اگر چه محب آید از اب و جد تری جیب قلم را دانی از چسبیت قلم بشکن زبان بر بند و اله گزار اول تو آنرا بادل خوش دعایش گو که اصل مدعا هست الهی تا دکن آباد باشد تخلص شاد و حسن و نام او شاد وجودش باد شمع انجمن با پئی تاریخ این منرخنده عهده	بود چون عهدت با استواری ولکن کئیس منہم افتخاری کشید از فکر مدحش شرمساری چو مدحش را نوشتن می نیاری با و گرتهنیت را میگزاری و ما گفتن بصدق و سوزو زاری کشن پرشاد را پرشاد داری دو عالم شادیش با سازواری چنانکه ماه باشد در دراری ولا اگر صرف ابجد می شماری
---	---

شود پیشیت سنش روشن چو آمد

فترین رای بر و شین پیشکاری

قصیده (۶)

در مدح نواب میر یاور علیخان بہادر شہاب جنگ
تبقریب جلسہ امتحان دارالعلوم

تا دسریا ده کشتی چشم ترا می بینم
 ناز می دی تو کلکل بکبتان نشکفت
 نماندت ریخته در صحن چمن بنگام
 با کم از روز جزا نیست که بهنگامه شتر
 از نگاہت نه بهین ناز دادا بینم
 کی بدل عشق خط سبز تو پنهان ماند
 خلق سبزه از زویدار من من خلق
 مکشد دل بسوی سرور و اتم و بلوغ
 کی بود اینکه کند ناله مطلوب گنبد
 همه محل جانان دل و شیوان بخای
 یار ترسم که پشیمان داز کرده بخش
 یاد ری او گری آنکه فلک دورش
 اسی شهبان فلک مجد و صدارت ترا
 بند و پیر و عاگوی در دولت تو
 در میان تو و خورشید ز روی رجات

سرنگون کاسه نرگس ز جیامی بینم
 لاله داغیست که در جان صبا می بینم
 قمری و سر و بهم رفته ز حساب می بینم
 پیش بالای تو افتاده ز پامی بینم
 عشق داند که هر شیوه چهانی بینم
 مشک را بوی نهفتن ز خطا می بینم
 آری اینها همه از روی شما می بینم
 قامت عیش بهر تو دو تا می بینم
 گوش دل وقف بر آواز درانی بینم
 از جرس ناله درین راه جدا می بینم
 یاور می مستعد از بهر جزا می بینم
 از پی نسته دلان کامروا می بینم
 سر سبز خیل ملک موشنامی بینم
 صبح را با همگی صدق و صفای بینم
 فرق چند آنکه ز خورتا بسهامی بینم

<p>شک شدی و بختم همه کردی بجز است اینک مقدمت ای اختر علم و دانش صد این رسام معتمدت سیاه خلیک مقدمت را همه تن علم و هنر میدانم مقدمت ترا عین عنایت چون است صاحبازان همه بهر که بود طبع مرا در خور این صفت خدمت وافی فرما غیر و اله که بود چشم امیدش تبو باز</p>	<p>حاجت خویش روی تو روانی بنیم پایه بر چرخ دوم مدرسه رامی بنیم قد و تنخواه نه خود را بهرامی بنیم مقدمت را همه تن عقل و دقامی بنیم خویش را همه ر عین عنایت بنیم خویش را خاک و اهل و فامی بنیم که ترا قدر شناس غریبانی بنیم با همه کس نگه لطف ترا می بنیم</p>
---	--

دارد حق بسراپل و کن پائنده

سایه ات بر سر این قوم همامی بنیم

قصیده (۷)

ایضا تقریب جلسه امتحان مدرسه تعلیم المعلمین

<p>روزی که روی دبستان تو آوری مهر است و سینه تو چو آینه و پری از زندگی و پایه شناسی و برتری</p>	<p>بمید ز بخت را بهمنون علم یاوری کی میشوی ز پریش و خستگان بری ای آنکه هست دانش و فرنگ راز تو</p>
---	---

گردانش است زرتو محک عیار او
 جوهر شناس مرد هنرور توئی بے
 اول جناب آصف مختار ملک است
 فخر از وجود او نه همین اختیار است
 دانشوری ندیده چو او چشم روزگار
 مردانۀ که چون دم شمشیر مردم است
 ارزش نیافت حاصل این مرز تمام
 نتوان محقق همت او را کنار یافت
 از یاد کس ز رفت مگر پیش رفتش
 تقییل در گهش سبب مقبلی بود
 تا دو چرخ اختر آن نیر شرف
 چون او ندیده اند حکیمی به بر وجه
 سربری ریاض ریاضی درین سواد
 گر منکرند ز کس و گل این حدیث را
 نازم بنظم مستمدی عنایت

گر جوهر است عقل هم او را تو جوهری
 جوهر شناسی ست گل پاک گوهری
 کو علم را نهاد بسرتاج سد رمی
 نازان بجود او ست جهان منجسی
 نیک اختری ندیده چو او ماه و شتری
 در ریز در ستایش عزمش بهادری
 یک جو به پیش همت او از محقری
 صد سال اگر سپهر نماید شنایوری
 حرف عطفوت پدر و مهر مادری
 تدبیر او شفاست پی رنج مدبری
 تابنده باد از افق جاه و دایوری
 جغرافیایان مرحله خشکی و تری
 زین به ندیده دیده این چرخ جنبیری
 یا کوری است علت اغمار یا کوری
 او صاحب هنر تو هنر مند پروری

زان بوستان عافیت و خلق هر نفس
 اُدور دُش صاحب آنکه درین خطه کن
 یعقوب خان ماکه بکنعان علم و سلق
 وان لاله ستوده کیاست که کاتیش
 پنتول را مراو که رایش بود سلیم
 هر پنج اوستاد چه خونها که خورده اند
 اعجاز تربیت اگر این است میکند
 در دست اهل علم چو خاک درت فتا
 پیر فلک چه دم زند از عقل پیش تو
 اکبر شه ارشدی بکیاست ترا طرف
 گر وصف سر بلندیت از آسمان بود
 خورشید خاوری بنماید برابرت
 صدر انهم بروی زمین کز میج تو
 شعرا بگو هر شهوار میخسند
 اینها همه زتست و گرنه چو من یکی

باد امشام کام جهان را معطری
 ناز و بحسن تربیت او بهشردری
 او را رسیدی ار بر رسیدی پیمبری
 چون که تری اعتراف نماید به که تری
 بالاجی آنکه باله از و سحر سامری
 اسی دل درین مقال ز انصاف گذری
 شاگرد کمترین بفلاطون برابری
 قارون شوند از عمل کمیا گری
 با عقل اولین چه کند طفل همی
 گفتی که اصغر من و الحق تو اکبری
 سنجده خود که نیست بجز فکر سر سر
 چون ذره در برابر خورشید خاوری
 مداح من بپیر زمین است ثوری
 از بسکه سفته ام به بخت در دری
 آنجی بیان چه لاف زند از سخنوری

ای یاور زمانه وای صدر نادر بر حال زار و اله دخته کن نگاه باشی تو در دکن چو ارسطو بصد رجاه تو بسته روز و شب کمر خدمت انام یا رب همای دولت تو افکنده ام شایان حضرتت نبود فکر ناقصم ختم سخن کنون بدعای شهی کنم	رحمی که چرخ می برد از حد ستکری رویش ببین که زرد شد از ریخ بیزی باشد بنای عمر تو سد سکندری پیشیت سپهر بسته کمر را بچاکری بر فرق خلق سائیه انصاف گتری آنکه شود تمام که از لطف بنگری کز فرا و سران دکن را بود سری
---	--

یا رب که عمر بادش و معمور مملکت

با عدل پیشدادی و با جاه قیصر

قصیده (۸)

مسلمی به طومار دور و

در حادثه وفات نواب سرسالا جنگ بها در مرحوم

چو این چکامه به خواب دل نگاشته شد

خطاب یافته طومار دور و از هزار

نهفته بود ترا در دل ای فلک چه غبار

بخاک تیره بهان ساختی تن دلدار

ترا نیامده شرمی ز چشم بیارش
 تو پیکری سپیدی زیر خاک کزو
 تو جای ساختی آنرا بنوا بگا و حد
 تو خاکمال نمودی تنی که خاک ریش
 به پیشیت ای فلک سنگدل فغان کسان
 طبعی تو بود کینه با بنی آدم
 مگر تو طبع یزیدی مگر تو طینت او
 مگر تو جوهر شمری مگر تو خنجر او
 بیاطن است ترا قتل نگه مشعر
 از آن ستم که نمودی بآل پاک نبی
 عیان بود بنود جای ذرّه مهری
 اگر بنو دینین کی کمر همی بستی
 سپهر غزو علا آفتاب اوج شرف
 قسم بنام خوشش کان بدتر اعلی
 شجاع و له و سالار جنگ منظر عدل

ترا نیامده شرمی از آن لب رخسار
 شده است سرسبز آغوش جو کنج مزار
 که کله بر زده بودش برین کبود صفا
 ز روی فخر بود به زخون چون تو هزار
 بود چو قهقهه کبک و دامن کهار
 علی الخصوص با ولاد سید ابراه
 چهرست ورنه پسند تو انقدر آزار
 که سر کنی همه بانیکوان بدین هنجار
 لباس ماتمیانست بظاهر است شعار
 از آن ستم که نمودی بحیدر کرار
 درون سینه پر کینه تو امی غدار
 پئی هلاک سر سروران جهان سالار
 ستمی حیدر کرار و قبله اختیار
 بخاکسار او بود خلق را اقرار
 ظهیر ملت و از بهر ملک استظهار

بحسبم پاک سرشت سلاله امجاد
 ز بسکه خیر به خلقی نموده از آفاق
 بهر کجا بروی ذکر خیر او شنوی
 بقاع خیر ملک و کن عمارت کرد
 بلا مبالغه صد بار رس است از آن
 نموده نسبت هر قوم بسکه احسان
 نموده خیر فراوان بجای بدکاران
 نموده با همه کس بسکه گفتگو شیرین
 بدور معدتش ربط محکم رود داد
 زهی بزرگ نثرادی که با جلالت پیشا
 زهی شکسته نهادی که با همه سامان
 برای روشن خود ملک آبخان چست
 با نظام فشدند تا قدم حکام
 چو او نخواسته یک رستی از این میدان
 چه هوشیار کسی بود آن وزیر دکن

بر روح نفس ذکی و خلاصه ابرار
 ز بسکه بر به جهانی نموده از اقطار
 بهر کجا شنوی نیست غیر از این تذکار
 چنانکه چشم زمانه ندیده در اعمار
 هر آنچه مانده من ابواب بر از و آثار
 رهین حسن سلوک اند جندار قمار
 چه جای مردم نیکو کنش ہی کردار
 گرفته کشور دل از شکر زهی گفتار
 میان حلقه تسبیح و رشته زمار
 بهیچکس ننمودی نظر باستحقار
 فراز سر نهادی کلاه استکبار
 که صیقلی بر دواز روی آئینه زنگار
 بگیر و دار دکن را فدا د تا سرو کار
 چو او نخواست یک فارسی از این مضار
 که پاسداشته ملکی بیکل هشیار

برفت فتنه بخواب عدم زد دولت او
 سزد که از اثر مردیش بملک دکن
 سزد که از اثر کام بخشیش باشند
 بکار برو چه اعجاز حسن تدبیرش
 چه عشوه بود که در کار منکران کرده
 بیاوریش دستش که بود بحر نوال
 تو ای مژده همه لولوی شاهوار بریز
 بهر که می نگرم در منراق دیدارش
 بهر که می نگرم زین مصیبت جانگاه
 چو او کنار گرفت از جهان جهانی را
 بآن رسیده که در ماتم مدار مہام
 قرار خاصه حق بود خدا بودی
 بسان رنگ خایشن ثبات نیست پست
 بیع اول و بست و نهم از ان مه بود
 ندر رسید شب جمعه کای ستاره ها

بدولتش چه تیرین بود طالع بیدار
 کند برستمی زال چرخ پیر استرا
 جهانیان بوطنهای خود غریب دیار
 که گشت مجوز تقدیر مدبران ادبار
 که گشت معنی استرا صورت انگار
 بیا بخشش طبعش که بود کان ثیار
 تو ای جگر همه یا قوت آبدار بیار
 بسان مردم چشم نموده زار و نزار
 ز آه گرم نموده است چون لطم بازار
 دل از کنار و ز دل خوشدلی گرفت کنار
 فتنه زمین ز قرار و فتنه فلک ز مدار
 اگر زمانه بودی بیک ثبات و قرار
 هر آنچه جلوه گری میکند ز نقش و نگار
 که گشت طایر رجوش ازین قفس طیار
 بهر ج خلد گذر کن تو این خسرا به گذار

<p>چو این فویدشید آچنان شتاب بر ادب نگر که ز آداب بارگاه حضور جو آن ستاره دولت شد از نظر آفل بطالعش نتوان دید آچنان کوکب کجاست دل که کنم نوحه در غمش انشا ز بعد واقعه آن مدار کار و کن الف چو مایمان بر کشید و اله گفت</p>	<p>که میر و ذم که از چشم طالب دیدار با حظار پنوشیه چشم را ز بهار بسوگوار می روز و کن بود شب تار هزار سال اگر چرخ میشود دوار کجاست دل که کنم بیت نامه را تکرار چو کار رفت ز دست چو رفت دل ز کار بجانماند دل ملک از پس مختار</p>
<p>بنور مغفرتش گور مشرقستان باد هزار جان گرامی فدای مرگ کسی مر این قصیده که پنجاه و شش بود پیش</p>	<p>چنانکه ساخته ایوان ملک مهر نگار که نام زنده گذارد بصفحه ادوار مساوی است به عوام عمر او بشمار</p>

قصیده (۹)

چند بیت دلخواه تبقریب اختتام نمایشگاه

<p>بعدل قصیده هند ملک است قیام هم از وزارت ستور آسمان جاهی نقل و شن اقبال دوله ذی شرفی</p>	<p>بداو پادشاه ماد کن بود نبط سام که دور دیر ببیند چو اودار مہام که ذات اوست برج کمال مہ تمام</p>
--	---

بحسب طینت محبوب یا جنگ که هست
 شهاب جنگ بهادر بهادر اکبر جنگ
 چراغ انجمن را جگان کشن پرشاد
 ستوده راجه شیو راج و هم برادر او
 قدیر جنگ بهادر که اقتدارش باد
 عماد ملک و گرانمایه محسن الدوله
 بهمن دانش اقبال یا جنگ که هست
 جناب میر محمد حسین خان صاحب
 سراج مهر و شش و دودمان مآل
 بفیض سرور جنگ و بفرافس جنگ
 بلطف رای رزیدنت صاحب ذیشان
 بزرگوار رزیدنت نامدار دکن
 امید هست از این پس همیشه کار دکن
 وزیر گروه امیران کامران یارب
 همه بعقل نظیر عقول ده گانه

حبیب حضرت شاه و محب جم کرم
 که هر دو راست ربهرام چرخ استخلام
 به پیشکاری او بخت میکند اقدام
 و هر مستمایش او میکند زهی اکرام
 از این زیاده بتقدیر قادر منعام
 که ملک دولت از ایشان ست کامران و ام
 بهای همت او را فراز سدره مقام
 که نفع زرع و تجارت ز نظم اوست ملام
 که علم و عقل و ادب آندش از خدام
 که سرورند و هم افسر بارگاه عظام
 که فکر اوست قویم و امور ازو بقوام
 پلودن است بنام و بنفس خیر نام
 بود چنانکه از این پیشین ده است بکام
 بود جمله مراد دکن بوفت مرام
 همه بعلم بسلامتی شده اعلام

دعای ولله داعی و جملة اهل دکن	همین بود بدر فضل خالق علام
که خیر خواه ریاست هر آنکه خواهد بود	مسلم از همه آفت بود بخیر و سلام

همی شود بدعای شه و ندیمانش	
بکارگاه نمایش ز اختتام ختام	

مرانی

مرثیه (۱) در واقعه کربلا

ماه محرم است عیان از مقابله	یا خنجر لیست آخته بهر مقاتله
مد بلال را بسر لوح چرخ بین	کامد برای دفت غم مد بسله
گفتی بد هر صور قیامت دمیده شد	در خاک ز لرزه ست با فلاک و لوله
دل های مومنان به ترزل ز ماتم است	یا عرش کبریاست که آمد بز لرزه
شد در و وقف حوصله آل مصطفی	ای چرخ تنگ بود ترا بسکه حوصله
از کشتن حسین وزیر و ردن یزید	ای چرخ از کدام جفایت کنم گله
بیدارتا چه فتنه کند خون خفته اش	صبح دم قیامت موعود عاجله
ملک شهادت است بنام حسین بس	کز سپر چو او نکرد کسی قطع مرسله
تیرست شکل خوشه ز بس بر تن حسین	طالع شد است ماه تو گوئی ز سنبله

از جلوه شبیه پیمبر به حرب گاه
 صد آه از دمی که گره شد بکام او
 جز کر بلا و شام سیه روز در جهان
 لب تشنه را که دید کلو تر آب تیغ
 برگردن ناقه که بود زیش سوار
 محشر نهفت روی بد امان احتجاب
 کس بر قی نداد باهل حسرم ز کین
 طفلان بی پدر چو گهر جوش میزند
 شد ملک شام شام غریبان اهل بیت
 از صبر و خیر زاد که تقوی ستاین گرو
 فتحی و گشت شهیدان کر بلا
 دنیای من به عترت اظهر نداد دست
 شکر نشان تبلیغی کام اند اهل بیت
 خندان چو گل کنند به خون و خون بها
 شام از دست غصه چرخ ستم شعار

الله اکبر است بهر سمت غلغل
 اصغر چو خور و آب ز پیکان حمله
 جز آل پاک فاطمه در هیچ سلسله
 بیمار را که دید گرانبار سلسله
 باشد دل بتول خروشان چو زنگنه
 در کر بلا چو واقعه دید هائله
 چادر بر رخ کشید همین گرد قافله
 بر روی شان میتی و در پای آبله
 هر منزله ز جور فلک گشت نازله
 بازاد و راحله همه بی زاد و راحله
 باشد اجل بشارت ایشان باجله
 لوثی ندید دامن پاکان ز منزله
 شکر خداست بر لب شان گر بود گله
 در دامن جماعه خونخوار قاتله
 شد سرب طبیعت این خسته عاقله

آمدند در خور صله از من رشای تو
بخشای و کن شفاعت واله تو در صلوة

مرثیه دوم به تشبیه

چشم شبنم کان سحر تر میشود	در غم سبط پیمبر میشود
تشنگی شاد چون یاد آورند	چشمه بار چشم تر میشود
می تراود تیرگی ز آب حیات	زین الم از بس مکر میشود
سبزه از بار خجالت سرنگون	بهر ریحان پیر میشود
ز روزنگ رخ گل خورشید را	در غم خورشید دیگر میشود
یعنی آن خورشید کز قدر بلند	خاورش دوش پیمبر میشود
دل بحسرت چاک طفل غنچه را	از دمان خشک اصغر میشود
هر مژ را مایه چسندین گذار	نا بر و مندی اکبر میشود
کرده تا بیماری عابد طهر	چشم نرگس داغ یکسر میشود
میدرد گل جامه کز اهل حرم	هر تنی محتاج چادر میشود
مو پریشان سبیل پر پیچ و تاب	در عزای آل اطهر میشود
در جگر سوز است زین غم لاله را	داغ او خورشید محشر میشود

<p>کارگر مانند خنجر میشود کے دماغی زان معطر میشود ماتی زین گوشت نکستہ میشود روی گلشن از چہ احمر میشود</p>	<p>غنچه را بر دل دم سرد صبا بوی گل دو دو چرخ گشته است ہر شجر در اصل نخل ماتم است خون منیگرید اگر ابر بہار</p>
--	--

<p>والہا خون سینہ فصل بہار از خزان باغ حیدر میشود</p>	
--	--

مشریعیہ سوم در زمین

<p>نوح را کشتی بخون در میشود ماتم سبط پیمبر میشود حشر و ماتم کے برابر میشود افت جان ستگر میشود شامیان را شوم کیسر میشود داور بہا پیش داور میشود در محرم حشر دگر میشود گرچہ ہر سالی مکرر میشود</p>	<p>بار طوفان بکاسر میشود در جہان آشوب محشر میشود شمر سارم زینکہ گفتہ نام صواب حشر باشد روز خوش مظلوم را حشر باشد صبح عید اہل بیت فرخ آن ساعت کہ مہنی و نشور ماتم سبط بنی تا تختنہ تازہ باشد این عزای غم فرا</p>
--	--

طالب بیعت سگ دنیا یزید
 نفس کافر شد چو طالب جاه را
 ظلم اگر این است یارب و حشر
 زیر پستی بین پی خون حسین
 قاضی روی روی او چون رزت
 طرفه بازاری بود دنیا خوی
 زربود چون تش و از ابل شام
 کوفیان را بال افشان نامها
 لیک هر یک نامه چون پوره است
 کشتی نوح اند ابل بیت پاک
 ناخداش نیست جز حکم خدا
 آه از این کشتی که از جو یزید
 هر شهید بی نوای کر بلا
 شاه بے لشکر که دید اینجا گشت
 در شهاب و نگاه عشق جانستان

از حسین آن شبل حیدر میشود
 ظلم بر آل پمپبر میشود
 نفس کافر را چه کمین میشود
 فتوی رنگین محرم میشود
 رای اوزین راه مضطر میشود
 آدمی کا بخار و خسر میشود
 در سقر هر طالب زر میشود
 صورت خیل کبوتر میشود
 هم پر بلکه گشت میشود
 صبر شان در ورطه لنگر میشود
 فارغ از وی غرقه میسر میشود
 رخنه در جان پمپبر میشود
 در جهان پاک و بافر میشود
 بر سر عقبی منطمع میشود
 آنکه سر را باخت سر و میشود

دست دیگر بازوی عباس است
 بی ستم تنها با کبر میکنند
 واد پیکان آتش از کوچه چکدلی
 ای شهادت شربت تو نوش با
 چون بود حاش میان فوج کین
 حال شیرین چون بود کوناگزیر
 خلق آزاد و آنکه در غار
 سرزن عمری نمی ماند جدا
 ترشد از خون شه دین تازمین
 افتاب حشر یعنی فرق شاه
 زین مصیبت در نگاه این بیت
 خونبهایش جز خدا اگر دوسر است
 خنجر شمر از دل او ساقند
 سختی آن دل بود سنگی سیاه
 شیر حق در خون همی غلطد چو زار

کان بیدر خلد شهید میشود
 هم با صفر ظلم اکبر میشود
 تر گدوی خشک صفر میشود
 کز تو کام تشنگان تر میشود
 آنکه بے یار و برادر میشود
 خیل سگ را حمله آور میشود
 از ققاند بوح خنجر میشود
 کشته راتن گرچه بی سر میشود
 رنگ دین هر روز ابر میشود
 تا عیان بر نیزه یکسر میشود
 شام گویا صبح محشر میشود
 گذر از حق کے برابر میشود
 جو هرش کینی که مضمر میشود
 زین فسانش تیز خنجر میشود
 زینب از درد برادر میشود

می تپد در خاک زهر اچون حسین
از حدیث نکته آراے کسا
چاوری نبود اگر بشرق شا
تا بدل در دیتیمان جا گرفت
جوشد از آئینه اش موج صفا
اشک خون در ماتم قتل حسین
ابروی گریه زین ماتم میرس
بس کن ای واله که نوک ملک تو
کی شود یک حرف از این ماتم رقم

سوگوار از درد خواهر میشود
شان اهل بیت اظہر میشود
آیه تطہیر چادر میشود
طفل اشکم رشک گوهر میشود
زین الم هر دل مکر میشود
غیرت یا قوت جسم میشود
اشک فردا جام کوثر میشود
بر رگ جان نوک نشتر میشود
صد هزاران گرچه دفر میشود

مرثیہ چہارم

بزم غزا است ذکر امام زمن کنم
وقت است که غزای شهیدان بیا
وقت است که زخم مکنعان اہل بیت
گیسوی غم چکان حسین آورم بیا
در سنگ خارہ آب دلت عشق

ایوب اگر شکیب بود سینه کنم
بر دوش لفظ معنی رنگین کفن کنم
ہر بیت را نمونہ بیت الحزن کنم
دل خون چنانہ سینه سواد خن کنم
یکدم ز لعل تشنه او گر سخن کنم

شمر لعین بینه آن شاه نامدار
گفتی سکینه ای پدر یکس شهید
زخم تو در بدن و افزون تر از شمار
تو فارغی بگوشه جنت زیاده
ویدار خود نای و مرا سوی طلب
چون و لغزو ز رخت نیست در نظر
بفرست از لباس تننت همه صبا
گفتی سکینه چرخ ز قتل پدر مرا
فرش است یزید فلستواران اهل کین
زین بگفت کمال جفاقت آن سید
بی پروا یک قیامت دیگر اهل شام
حرفی ز بند عابد بیمار گفتنیست
عابد بگفت سلسله ام و شکیر شد

گفتی که فکر سینه خیم شکن کنم
بر خاک مشهد تو فدای جان و تن کنم
چون من شمار زخم ترا در بدن کنم
یادت انیس گوشه رنج و محن کنم
مردن بسی خوش است عمر مکن کنم
دیگر چه خطا ز دیدن صبح وطن کنم
تاری کهن که پنبه داغ کهن کنم
داغی بدل نهاد که سیر چمن کنم
جسمی که فرش او ز گل و سنبل کنم
وامان حشر گیرم و چادر بتن کنم
در آفتاب حشر بوجه سن کنم
از پیچ سطر دست قلم در سن کنم
و اباب خلد از گرم ذوالمنن کنم

والله حواس نم که بخشیده ام خدای
آن به که صرف مرثیه نچتن کنم

مخمّس بر غزل لغتیه حضرت جامی رحمة الله علیه	
الم عشق بتان ای دل مخزون جکشی	بکش آن در و کز ولذت در مان جکشی
بشنو این مژده بیا بر سر نیکو روشی	لی حبیب عربی مدنی و ترشی
که بود در دو غمش مایه شادی و خوشی	
آن نبی که بلا میم خدا راست سمی	سر زانش نه حدیثی ست گرد قلمی
ره عشقش چه روم با همه کوتاه قدمی	فهم رازش نکنم او عربی من عجمی
لاف مهرش چه نم او ترشی من حبشی	
ای خوشا وقت من از پر تو مهر جانان	روز من با و نصیب همه عشاق جهان
بز منم نرسد پای ز شادی یک آن	ذره دارم بهوا دارم او رقص کنان
تا شد او شهره آفاق بخورشید و ششی	
آفتاب من و آن ماه مبارک سیم	روشن از جلوه او آمده شام و صبحم
هر طرف دیده کشایم رخ او مینگرم	گرچه صد مرحله دورست پیش نظرم
و جبهه فی نظری کلّ عداة و عشی	
میرود کار من دلشده از دست میر	شو قم از پای براه که فلک دست میر
لجم از لذت این جام بهم ببت میر	صفت با ده عشقش ز من مست میر

ذوق این می شناسی بخدا تا بچشتی	
تشنه کامی ست درین بادیه م خضر تجا	و مبدم تازه بمن میرسد از عیش برآ
من و تشکین لب و ح فرایش بهیات	مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات
ضاعف الله به کل زمان عطفشی	
جاوه پیای طلب مردم عالم چو شوند	زاهدان بی سرو پا جانب مسجد گردند
می گساران همه واله سوینخانه دوند	جامی ارباب فاجره عشقش نروند
سرمبادت گراز این راه قدم بازکشی	

قطعات

قطعه (۱)

جد باشد ز خود دور مدینه	چه پر سی حال مهجور مدینه
ز من عشقی ملیحان عرب را	سری دارم پر از شور مدینه

قطعه (۲)

ای شاه ملک علم ز تو با نظام باد	مستظهر از تو ملت دولت بکام باد
این شبن باغ عالم لطیف خاصست	لطف مدام شامل بر صمیم باد

قطعه (۳)

دستان بود جایگاه ادب بکسب کجالات نفس را برآیند بر اوج سپر خ کمال نزیب که ناساخته کارها نزیب دل عاقل خویش را نزیب که گفتار و رفتار بد نزیب است واله مس آرزو	که تهذیب از آن خلق حاصل کنند بسرحد تکمیل و اصل کنند چو مرتبه خویش کامل کنند بسر برد اوقات عاقل کنند به تصحیف اندیشه غافل کنند در آنجا چو مردان جاهل کنند قرین ز رغبتش دل کنند
--	---

قطعه (۴)

ای آسمان جو که تا دور مهر و ماه صد نا امید چون من صد بچو روزگار خواهم سه چیز از تو کز انم گزیر نیست اول اضافه است مددگار و دین زین هر سه گر یکی نبو ممکن الحصول	نام تو زیب صفحه لیل و نهار با در پیشگاه لطف تو امید وار با وین هر سه حاصلم ز تو ای کامگار با سوم بکار خوشی تنم اختیار با واله بخدمت دگر ادا قرار با
---	---

قطعه (۵)

ای فرخی ز مهر رخت صبح عید را	وی ذره از مرغ تو خورشید خاوری
------------------------------	-------------------------------

فرخنده باد عید سعادت پنجشنب	باغ و جاده و شمس و جلال و تری
گوشی بد و ترانه این مینوای را	با عید سازگار تر آید نو آگری
دانی که عید ماست تقای مبار	از رده دل چه خط بر دواز عید طای
ای اوریگانه ز انصاف دورست	رحمی اگر بحال من خسته آوری
واله زبون زار شد از زور بدسگال	ای یا ورز مانده بود وقت یاوری
تا در جهان نشان بود نسیائی همای	بر فرق خلق سایه انصاف گستر

قطعه (۶)

ایکذات تو در مراتب انس	انتخاب کتاب ادوارست
بی تکلف مبعوض کرمست	کمترست از چه بدح بسیارست
صاحباد و صمیم خاطر من	راز سر بسته ز اسرارست
وین زمانم ز فرط شوق آن راز	هم نفس باز بان اظهارست
چون بفرمان عارفان ز خودی	هر که شد بخیر خبر دارست
خواهم از یاد خوشتن بروم	با فراموشخانه ام کارست
روش بنده همگنان دهند	خاکم از خاندان اخیارست
گر دلم هست جمله تصدیقست	ورز با نم تمام قمارست

سائلی آمده برین درگاه	آرزو مند نخست باریست
گر شود التماس و مقبول	بیانجی تو چه دشوارست
خرج و اوقات دخل مجلس را	بنده امیدوارا شعارست
به ادای مصارف این بزم	همتی دارواری چه نادارست
هر کجا دشته گلی بندند	از گیاه ضعیف ناچارست
بنده واله که خیر خواه شماست	تادم و اسپین هوا دارست

قطعه (۷)

خطاب به ستوده مناقب موسی سیح الزمان خان
صاحب استاد حضور پر نور دام ملکه

دل زرده را چاره فرمای جانی	بدانش جهانی بفضل آسمانی
سیقیم است اگر طبع دوران باری	سیح الزمانی سیح الزمانی

قطعه (۸) بجهت میرزا نصرالدین صاحب فدا فی الخالص
مخاطب به نواب دولت یا جنگها در

ایکه یار دولتی و دولتی یار یگرت	با دعا گو یان دولت مهر و لطف خور
مرحبا نواب دولت یا جنگها	ایکه ذاتت از برای ملک ملت یوراست

<p>علم عقل و فضل و حسان طبعیت پاک شست سر سبز شکفته پیشانی و خندان و خلوق از تو اقلیم سخن زبده ملک مست هنر کاری که تراش تشیه کلک تو هست نصرت از در ماندگان رازان و انگیر مینرانی مافدائی ای ترا دلها خدا همتای اتیر بهار روی آرد در صلاح شاه ستادان توئی و مار عایای تو ایم مر ترا پسند از حوال مایوم احساب کامران باشی بکام و الهیت باب و بابا</p>	<p>انجمن بجانی که رطبتش همچو شیر و شکر است یا توئی یا گل درین باغ انکه و صاحب است گل اگر از گلبن آمد مهر اگر از خا و دست روکش عریضی شان شکست آن است ایکه نصراند ز نام نامی تو ظاهر است حال ما دانی که چون اطفال مکتب است زانکه صلاح از امور ناگزیر و آور است زانکه تو استاد شاهی بن سخن و شن است کلکم راع حدیث حضرت پیغمبر است بر زمین آجیوان بر فلک تا اختر است</p>
---	---

قطعه (۹) نامه منظوم بنام نواب شمشیر جنگ بهادر

<p>ایا نام نایت شمشیر جنگ کشیدست کار عزیزی بجان بحکمت بکن چاره بیچاره را چو فرودسیم و اله وصف رزم</p>	<p>دست راست در قبضه بدخبر جنگ کشادست رشته بروی جنگ بتوباز رندیم نقشه بر جنگ که بودست یکتا بقدر جنگ</p>
--	---

بود آسمان تا محال اسد	سگ استانت بود شیر خنک
<p>قطعه (۱۰) بجهت میر ممتاز علیخان بهادر داماد نواب افسر خنک بهادر</p>	
ای همه خلق جهان ابدت دی نیاز	ناز بر افسر دولت بتوزیاست بنار لطف میکن همه خلق ز خلق نیکو ایکه در لطف و کرم ذات تو آمد ممتاز
<p>قطعه (۱۱)</p>	
بست و چهارم از مه فرخنده حب	بعد نماز جمعه به و النثیر کلب بزمیت از مشاعره خاص فارسی ممنون مقدم ار بنمایدنی عجب
<p>قطعه (۱۲) بجهت یکی از خوشنویسان</p>	
رقمت سنبلی ز باغ بهشت	قلمت شاخ سدره و طوبی آن یکی در نهایت خشم و پیچ دین و گرد در کمال محسوبی
<p>قطعه (۱۳) بجهت نواب مهدی حسن خان بهادر</p>	
ببهد ما بنای ظلم هر جا سر بر آورده	فلک بیا و آن کرده تو اشن افکنده کاخ از بن بایت خیزد و حسان نام نامیت انسان که گل از باغ و بو از گل ثمر از شاخ و شاخ از بن
<p>قطعه (۱۴) رقعه عودی حسب فرمایش داکتر تراب خان صاحب نوشته شد</p>	

<p>که جلوه گر شده ز نور احمد مختار به بست خیل موالید سومی هستی بار شهر و یوم که در ذیل میرو و بشمار بدان قرار که کلک از زبان کند اقرار بروز پانزده آمد ضیافت اختیار نهند بر سر این بنده منت بسیار نماز ظهر که وقتی ست فارغ از لطایف به بست و یکم آن بازگشت یافت قرا و چشم بنده بدیدار خود کشند چهار مکان حضرت نواب فی کمال و وقفا</p>	<p>بفضل خالق خورشید و ماه و لیل و نهار ز نور احمد آباد امهات آنگاه مقارن آمده تزویج این نیاز قرین ماه است ماه ربیع پسین و تمارخیش زیوم دعوت اخبار میکنم اول نماز شام اگر پای لطف رنجه کنند بروز هجدهم آمد قتر در ساحق قرار یافته شب گشت بستم این ماه امید آنکه ز تزیین هر سه تا تقریب مقام طوی بی بازار یکم است و مکان</p>
---	--

تراب خان که بود خاک پاز مقدمتان
سه نیاز بساید بگنبد و وار

قطعه (۱۵) بچیت میسج پی ماڈسن صدر مہتمم نظام کلج وغیرہ

روز میلاد مسیح فرخ	سال نویسنه ببادا فرخ
آن یکی عام مبارک بد و کون	وین وگر خاص شمارا فرخ

<p> باو چشم اجبار فرخ روز و شب ساخته یکجا فرخ رو که دیده است نینها فرخ چشم گردید سراپا فرخ چشم مردم ز تماشا فرخ عید بر ذات تو صد را فرخ </p>	<p> طلعت لکش رچ پی حسن خاصه بر دیده واله کان را رای فرخ شده هر یک مره مرد یک شد سرفا خا حقه رخ باین سرخی و چون نشود باو صد سال بعد فرسندی </p>
---	---

قطعه (۱۶) ایضاً

<p> بی نوا یان با و فای شما ذره واریم در هوای شما خادمان شما فدای شما حال خدام تان سوای شما رقم از خامه عطای شما و ر بعد ست هر چه رای شما چشم عفو ست از صفای شما </p>	<p> باؤ سن صاحب ایکه ما هستیم ایکه خورشید اوج مہری و ما ایکه محند و مم مائی و ما ایم کیفیت در شدت در خاپر شد شد و دو ماه و برات بنده نشد گر بسهوست یا د تان با دا در زواله که در تیت بدل </p>
---	---

قطعه (۱۷) ایضاً

<p> با دهن صاحب ایکه ذات ترا همه خلقی کنند تو صیفش جنوری و کرست ماس بهم بر درت واله تو همه عید عید را حاصل از در کرمت روی آری بمن ز لطف چه دور روز عیدست روزیت هر روز </p>	<p> خلق خدای چو کرست آمد آنکه موصوفت این صفت آمد تابشادی و میمنت آمد از پی عهده ختمیت آمد از جبهندی و ابهت آمد لطف زان رو که طینت آمد هر شبست هم باین سمت آمد </p>
--	--

قطعه (۱۸) ایضا

<p> ایکه از ذات شرفیت همه آید احسان سروری خاسته کم چو نتوز عالی نشان حل این عقد مشکلی ز تو باشد آسان کار و رنجه کشاید ز فلان و بهمان هست ضرب المثل ای حامی بیدستان سرسپردیده احوال بزرگان و شهبان یا دگارت همین نامم کوئی ز نشان </p>	<p> ای کرم پیشه جم مرتبه هدس صاحب همت عالی و فکر تو رسا طبع بلند عقد سخت نموده است بکار واجد خود مگر بند کنی ناخن تدبیر را دست آنرا که بگیرند نیندازندش تا بغایت ز بدایت تو ایرخ و سیر که از ایشان بجهان نیست نشانی پیدا </p>
---	---

تو هم از صلبت رگان فرنگ آمده	هر چه شایان باشد بکن ای فخر زمان
زنده انسان تواند که بماند تا حشر	نیک نامیست که روزنده بماند انسان
عمر و جاه ابدی بهر تو خواهد واله	یارب از نام نگو زنده جاوید جان

قطعه (۱۹) بحجت وزیر آهستین نیچه قوی تدبیر بتقریب
شکار شیر

ایا شیر افکن وزیریکه بر چرخ	اسد همچو بدم رام رام تو باشد
بدان سان که شیران شکار گشتند	دل شیر مردان بدام تو باشد

قطعه (۲۰) قطعه حالیه نسبت به سادۀ مدرسه عالیۀ عرضه میدهد

اینکه از مدرسه عالیۀ هفت تینم	گوئی آرایش هرففت پی این چمنیم
چرخ بر سبزه سیارۀ خود می نازد	ما بناییم که خدام وزیر دلشیم

قطعه (۲۱) عرضیه منظومه

ای وزیریکه درین خطه ملک	فیض بگرفت ز تو نقش ظهور
علم را از توفه اغ معلوم	عقل را از توفه اغ موفور
مهرایت نشدی گر طالع	از دکن مخونگشتی دیو بجور
داور گشته معین زورت	صدر کالبد در دبستان شعور

<p>بر کند تا به شبستان نظام گرز پر و انگیت واله نیز گرچه در مدرسه عالی لیک زین وجه معاشی که مرا طلبم از تو کفافیکه بآن غرض از پرورش سرکارست نجلت عرض چو اشکم بگدخت جا و جاهت به تزیاید متروا</p>	<p>تجمع تسلیم حضور پر نور دیده افروز و از این شمع چه از عنایات تو گشتم مامور عجز را طعن بود بر مقدور گذر وقت بگرد و میسور خود بھر نوع که باشد منظور چشم آن است که داری مغفول با دعمرت به ترقی معمور</p>
---	--

قطعه (۲۲) در طلب کدوی تلخ که برای مداوای جرب
 مجرب گفتند

<p>ایکه چون نامت ستوده سیرتی چاره رنجم کدوی گفتی دانه از وی بجوی و بنده را</p>	<p>در ستوده سیرتی تا نام کن لطف کردی در کرم قدم کن زان کدوی تلخ شیرین کام کن</p>
--	--

قطعه (۲۳) در طلب شربت به

<p>شربت به که به از وی نبود در عالم</p>	<p>شیشه زان بژای من رنجور فرست</p>
---	------------------------------------

لیک همچون دلت حاجی پاکیزه شست	شیشه کان بهشت نیزنگ غلغله فرست
-------------------------------	--------------------------------

قطعه (۲۴) بتقریب عرس گلبرگه

ای خواجه بلبل بی برگ خوش است	بر بوی یک کرشمه از روح پاک تو
گلبرگه پنج روز ز تو صد چمن شگفت	روید هزار گلبن رحمت ز خاک تو

قطعه (۲۵) خطاب به نواب عثمان خان بهادر

ایکه روشن دل و همنام فی النوری	نور چشمان تو یارب که بکامت بشند
گر سپهر رفت ترا داده خدا و امان	دیر که این سپهر انت بسلامت بشند

قطعه (۲۶) در تعزیت

ای غمزدگان فوت نسزدند	دی داده خدای اجرتان را
در سینه بود غمی نه با غم	آرم بلب آن غم نهان را
کار یکم ز دست شد علاحش	در دل بچه آورد آن را
یک جان که تلف شده ز درویش	خود هم چه تلف کنی جان را
جان با فدای آنکه بنمود	آئینه خوشتن جهان را

قطعه (۲۷) در سپاس هدیه صدیق ذوالمفاجر

مولوی حاجی صدیق حسن صاحب مہاجر

ایک رہ آور تو بود دست یجبار شتر	و حقیقت نیست یک ہر کہ چندین ہست
شکر حسانت رب کعبہ عمری کرد نیست	لیک عمری شکر کے آید اگر این ہست

قطع (۲۸)

زریڈنٹ عالی تبار دکن	ز بہر شرف بی بہادر بود
عیان در جہان جملہ آثار خیر	ز ساندڑ رس صاحب ہا در بود
بہ صبح سعادت نگر کز جمیل	ز نامش ہمہ در شب در بود

قطع (۲۹) در صفت ابنہ

بس ولاویز باشد این نب	حرف من شہد صدق آمیزت
شاہد دعویم اگر پرسند	ہمعدانہ باد لاویزست
لب بہم بست از طلاوت لیک	کام جانم سپاس انگیزت

قطع (۳۰)

سر بلندم کرد فیض ناظم تعلیم کل	بخت ممنوم نگشت از آخر و آخر شناس
سنگ بودم مہر اولعل بدخشا نم نو	قدر محسن تا بقدر رای دل مضاعف شناس
فخر جو ہر ہزارم لیک گویم والہا	کار افتد مردار در دہر با جو ہر شناس

قطع ۳۱

تا چند مه و مهر نگر و ند بکاسم	چشم است کنون یا وری از صدر مهلم
آن صدر فلک که بخت از پئی خدمت	بر درگشش استاد و گوید که غلامم

قطعه (۳۲)

در ساعت فراغ و می چند در اُتاق	آسوده می نشییم و در بند می کنم
ای آنکه منع میکنی از بستن درم	پنداشتی که بر تو مگر بند می کنم

قطعه (۳۳)

ایکه در عشرت ترا خاطر خوش است	عسرت مارانیدانی مگر
حال مارا عرض بر تو می کنیم	عرض حال ما نمی خوانی مگر

قطعه (۳۴) رقص منظومه

بنام مولوی حکیم عبدالرحمن صاحب سهاپوری

ایکه چون نام خودی بنده خاصِ حمن	وی دلم سرسبوت والہ لطف احسان
دور خون ہدم دور فلک گشته مگر	اختر سوختہ کیسہ بہ تنم کردہ عیان
چہ شرر باست کہ در خرمن صبرم افتاد	جز نمہر تو سپیجا توان بردن جان
روشنیت حال من از یک طغی گم و دلس	مرعیان را نبود حاجت تقریر و بیان
بیخربودی و گرنہ ز تو می پرسیدم	من بدین حال نیرسی تو کہ چونی و چسان

بزربان آیدم اعراف گله نبود دور	دوستانه گله آید ز محبان بزربان
تا بمانند ز تو اهل زمان خرم و خوش	با مان در کف حفظ خداوند بهمان

قطعه (۳۵) در مدح نهر کسلنسی لار دنی پیر آف مکده
تبقرب رونق بخشی و رود بچیدر آباد و دکن

سپه سالار ذی خلاق در عالم تعالی آمد	بجز نهر کسلنسی نه پیر دیگر نمی باشد
به بندش لشکر و لها بفرمان است از حسان	سپه سالار غنی هرگز از این خوشتر نمی باشد
چنان شد بسته راه ظلم از عدلش به بندستان	که یا جوجی برون زین سد اسکندر نمی باشد
نباشد بادل و نسبتی و لها می مردم را	که هر آئینه چون آئینه خاور نمی باشد
اگر چه ذره پرور زیر گردون اختران باشند	یکی مانند خورشید بلند اختر نمی باشد
خریداران نام نیک الا گوهران هستند	که پائیده درین گیتی نر و گوهر نمی باشد
کسی کو یا و رگش تکان باشد ز روی مهر	نمی باشد دمی کور افلک یا ورنی باشد
نباشد احتیاج مدح اوصاف جمیلش را	پی حور بهشتی حاجت زیور نمی باشد
تو دانی سر و گلزار مدح کیست ای واه	که غیر از راستیها خامه ام را بر نمی باشد

قطعه (۳۶)

نعمت خان عالی علو طبع را در تبر امصحت غلو

دواله جاده ایش از مقوله ترکی تبه کی چنین می‌باشد

عالی

نعل کمیت قلم سود میدان او	به که بگردانش در حق یاران او
---------------------------	------------------------------

واله

ایک به نعت نبی کلک ترا نعل سود	طرفه بودی قصب بر سر میدان او
حق بتو تار و زحشر در صله گردانش	آنچه بگردانش در حق یاران او

قطعه (۳۷) ایضا بطور دیگر

ایک چو تو نعل بند بهر کمیت و تلم	خاسته کم از جهان خاصه و ران تو
نعل قلم سود و طرفه نبعت و کنون	نعل تو برگشته باد بر تو و یاران تو

قطعه (۳۸) بحبیت نواب سعادت علیخان بهادر معین الملها م سرکار عالی

امروز و بدم می عشرت بجام هست	دولت مساعد است سعادت بجام هست
مارا با نجم و نظم سعد چشم نیست	چشم اعانتی ز معین الملها م هست

قطعه (۳۹) بحبیت نواب عماد جنگ بهادر

ای آنکه رای نشت عصا چرخ پیرا	بر نوک خامه تو بود عماد جنگ
------------------------------	-----------------------------

فتح و ظفر نصیب مجبان حضرت است	چون هست ذات ارفع اعلیٰ عمار جنگ
-------------------------------	---------------------------------

قطعه (۴۰) بجبهت نواب منور خان بهادر

بود امروز محبوب علی شاه وزیر او بود سر آسمان جاده بود اقبال دوله زیب دولت و قار الملک ملت راست حامی دل و چشم و چرخ ملک و اله وفای او مبرا از قصص و صنع آلهی تا بقای چرخ از وی	بشایان زمان چون انجم و خور بجایش آسمان دارد تفاخر بباد ازینت او را تکاثر بعقلش مملکت دارد مشاور بود اکنون منور خان بهادر صفای او منزه از تکدر دبیه چرخ آموز و تدبیر
---	---

قطعه (۴۱) بجبهت میرزا شاکر صاحب طهرانی

میرزا شاکر اسطهرانی ظاهر از باطنش بود عنوان هست آئینه درون بیرون نسبتش از حسب بود روشن جوهر پاک راست جلوه مهر	کو جهانی زدانش و ادب است این نشان اظہر همه نسبت است آنچه او را بدل بود و طلب است حبش شمع و دوده نسبت است از عجم هست یا که از عرب است
---	--

شب نباشد بحیثم مردم رو	گرچه در چشمش پرت شب است
عجب کردن بامر منظونی	عجب از عقل معجان عجب است
چون نباشد سیاه اجباب	شکر آبی که موجب غضب است
آه از داور می بے موجب	آه از رنجشی که بی سبب است
چه هوایی ست در سر صاحب	کسب خلقی که میکند سب است
حیف از خام خوئی یا ران	تلخ گوئی بکام شان رطب است
حرف ایشان برنگ در دشت	دل ایشان چو شمشیر عنب است
دوستی دشمنی ست سر تا سر	شفقت دوستان همه شغبت
بی سبب شورش است در سرباز	بی تپی سینه ما بتاب و تب است
والها رشک نار اکل اوست	حنانت مثابه طب است

قطعه (۴۲) در نصیحت بیکی از شاگردان رستم جی نام

نام بیکارست و کارت ای پسر	در خورشید باش و شایان زه است
کوش تا کارت به از نامت شود	ورنه نام رستم از رستم به است

قطعه (۴۳) رقعہ منظومہ بنام مرزا نصرالدین خاں صاحب

مخاطب به دولت یار جنگ بها در

ای ذات فرخ تو بنصر الهی عسلم هستند اهل مال درین شهر بیشتر احال در گه تو محصل امید هست سید جلال ترک بدرگاهت آمده بر خیر دال فاعل خیرست در خبر سرکار اسی ست درین شهر با خیر واله که چون جلال دعا گویت بود	یار تو باد دولت جاده تو بنیر وال در جو د کمتر ند و لیکن ترا هم سال بی نیل مدعا شدن از حضرتت محال کامش روا بکن بخداوند ذوالجلال بر خیز و باش فاعل آن خیر در دال او مال خیر یابد و تو خوبی مال پروانه کمال تو یا صاحب الجلال
---	--

قطعه (۴۴)

باؤ صاحب ادیبی بخردی در جو انمردان یورپ بالیقین چون دم عیسی سبک روحی اوست چون ید بیضا چشم مردم است خواندم از وار العلوم از راه قدر	در صفات عقل و دانش اود اشرافی عالی تباری امجد هم نفس بالطف منیض سرید دست جو د او سراپا حبیدی صدر داند قدر صدر چون خود
--	---

قطعه (۴۵) دعایه بحبیت برادرزاده ام ملا عبد القیوم صاحب
اعلی الله مدارجه

ای عزیز یک عبد تپو می	تپیم خانواد با هستی
کامران باشش هر کجا باشی	شادمان مان بهر کجا هستی
قطعه (۴۶) بجهت نواب مختار الملک بهادر	
ایکه مختاری تر از بر ملک حسان آید	عالمی از فیض حسان تو شادان آید
جلوه گر فیاض بر حق نیک طبع از نام تو	واله تو بنوا بهر چه زین سان آید
اعداد اسم شریف مختار الملک یک هزار و سیصد و شصت و دو میشود	
قطعه (۴۷)	
ز ریڈنٹ صاحب بهادر چو آید	مدارس از گوشت ممنون دین
اشارات بنیش علامات و نش	زرایش مبرهن روشن مبین
چو ادخیر محض است امروز زبید	ز ماخیر مقدم به مضر ملوچون
قطعه (۴۸)	
زهی ستطل از وجود تو دولت	بود ظل جاہت های مبارک
مبارک ترا و مبارک به والہ	ترا عید و اورالتای مبارک
قطعه (۴۹)	
والہ در مانده بردر حاضر است	وصف را بانو شستن دارد در نیت

تأود دولت رسانید ست شان	آسمان بر هر دو تن گشته شفیق
-------------------------	-----------------------------

قطعه (۵۰) بجہت نواب محی الدولہ بجاور

ایا جاہ راسایہ زندگانی	ایا در کرم بر ہمہ خلق فائق
بمان در جہان تا جہان زندہ ماند	کہ احیای خیرست منظور خالق

قطعه (۵۱) بجہت مولوی محمد کامل صاحب

ایا کردہ طی در فضائل منازل	با وج کمال آمدہ ماہ کامل
یکی از مدارج سوال از تو دارد	چو تلمیذ مفضول در پیش فاضل
ترصد کہ سؤل رارد نسا زی	چو لاتنہرست امر در شان سائل

قطعه (۵۲) بجہت مولوی شتاق حسین صاحب

مخاطب بفرمانہ صاحب جنگ بہادر

ای چرخ بامنت نبود ساز و جنگ	زان رو کہ ناصرست مرا نہ صاحب جنگ
دانی کہ تیغ اوست درین عرضہ الفقار	ہیہات چون تو پیرمی با ذوالفقار
منصور بہت رایت رایش کنون بہ	اورا مسلم است درین دزگار جنگ
نصر من آمدہ نقش نگین او	فتحی قریب مژدہ دہان بار بار جنگ
زین کارزار بگذر و از وی کنار گیر	با ہمو مرد کار نیاید بکار جنگ

گر شهسوار عرصه جنگی پیاده	گرد سپاه گرد و نهزمیت شما جنگ
مشتاق اوست نصرت نیاودین هم	واله بگو بچرخ که با وی میار جنگ

قطعه ۵۳

صدر ابحق پختن این پنج روبر کار	یکیک بکن ملاحظه حکم جدید را
هر ظالمی زیاده سری کرد زین میان	بخشش ز راه عدل خطابت نید را
انگه به واله از خم ابر و اشارت	تا او به تیغ هجوم کشد هر پلید را

قطعه ۵۴

سر مدرسه چون نساید بسا	بهرش نظر کرد خورشید جاه
سزدگر بنجد و باله این مدرسه	مرا و راست اعلی کنون پایگاه

قطعه ۵۵

بدانش رنجوشی هساندارم	غرور تیز هوشیها ندارم
دولب دارم گواه دعوی خویش	بدعوی جز خموشیها ندارم
وکان ما و من بر چیده بادا	دماغ خود فروشیها ندارم

قطعه ۵۶

ایار حمن بوصف جسم مکتا	که ارحم خوانده خلق از رحمت
------------------------	----------------------------

بما باران رحمت راروان کن	بحق رحمتی للعالمین
<p>(۲) قطعات تاریخی</p> <p>(۱) متضمن تمهیت</p>	
<p>قطعه (۵۷) تاریخ جلوس مہمیت یانوس حضرت بند کائنات</p> <p>والی ملک دکن کان کاسمہ محبوب قلوب اہل ازمن</p>	
<p>تخت سایہ فکن سایہ الہی شد</p> <p>نظام عید جلوس جهان پناہی شد</p> <p>سنہ یکہزار و سہ صد و یک ہجری</p>	<p>چو از میا من افضال ایزدی بدکن</p> <p>بنظم ہشتیش رفت والہ و تاریخ</p> <p>سنہ ۱۳۰۱</p>
<p>قطعه (۵۸) ایضاً</p>	
<p>شادمان گردید جاہ و کاہران مد جلال</p> <p>آستانش بوطبیہی مقبذان فی کل حال</p> <p>سنہ یکہزار و سہ صد و یک ہجری</p>	<p>تخت آرای دکن شد چون شرف خصال</p> <p>و گزشت آسمان بوسید و والہ گفت لہ</p> <p>سنہ ۱۳۰۱</p>
<p>قطعه (۵۹) تاریخ ولادت با سعادت صاحبزادہ عالم و عالمیان</p> <p>اختر طالع عمر و دولت جاودان حفظہ اللہ الرحمن</p>	
<p>کہ رویش بود زینت زین دولت</p>	<p>بشاہ و کن داد حق نور چشمی</p>

نظر کرد و اله چو در سال موله سنه ۱۳۰۱	سنتش دید در قرة العین دولت سنه یک هزار و صد و یک هجری
قطعه (۶۰) تاریخ وزارت با وراثت سند آرای یوان عقل و فرنگ جناب اب میر لائق علیخان بهادر شیرالدوله سر سالار جنگ دام شوکته	
شیرالدوله را دیدی تو واله پدر چون رخت بپست از وزارت سنه ۱۳۰۱	بدیوان امارت چون درآمد پسر باقر السید یون درآمد سنه یک هزار و صد و یک هجری
قطعه (۶۱) ایضاً	
فرخ لائق علیخان صاحب فکر و قوت سند آرای وزارت گشت و واله زندو سنه ۱۳۰۱	آنکه در عقل و کیاست بدو امثال او جدا دیوان نازک فکر لائق سال او سنه یک هزار و صد و یک هجری
قطعه (۶۲) در حصول خطاب مختاری و انگشتی از پادشاه سیلمان توقیر بوزیر آصف پیر	
مختاری و انگشتی دست مبارک	چون شاه بدستور همین لطف نفوذ

واله سن بد خداش گفت که بپسند
سنة

انگشته حجم را به کف آصف با جود
سنة یک هزار و سته صد و یک هجری

قطعه (۶۳) در حصول خطاب بهرد و صاحبزاده معلی القاب

به بست و نهم از معج شدند
پندار تا نامور گشته اند
خطاب است امروز نازان که یافت
خطیب است از ذکر شان تطیب
تو نام خدا اگر نکو بنکر
علم را نشان است از ایشان بلند
پئی نیکنامی و خلق نکو
لیاقت سعادت و دو صفند خاص
درین دو صفت ذات ایشان بود
منیر است و سالار آن کامکار
شجاع این یکی همچو بحر ام چرخ
تو گوئی که دولت شده ستیه

مخاطب دو نواب عالیجناب
مرا این نامداران ملک از خطاب
باین دو بنی فاطمه انتساب
خطاب است از ذات شان ستیاب
بگوئی که نامی شد اکنون خطاب
لقب را نصیب است از ایشان نصیب
بود گرچه درگاه ایشان مآب
که مخصوص شانندی ارباب
یکی بے بدل دیگر بے لا جواب
شجاع و غیور این جوان بخت شایسته
به رای منیر آن دگر آفتاب
شجاعت رسیده به عهد شباب

تو گوئی پی این دو تانیک نام
نگردد و از این باب حسنی رقم
بزرنگین ملک نام آورست
بگرد فلک تا بگردو بکام
بود عمر و اقبال این نیکوان
چو بشنید این مرثیه و از فلک
دو والا کهر چون مخاطب شدند
سوره

ز توصیف شان و الهاسر خشم
خلوبی لمن با جسم فی الزمن

بشد در ازل این خطاب انتخاب
نویسم بوصف خطاب کتاب
پی این دو تا دور کامیاب
پی در گه این دو گردون قباب
فزون از شمار و برون از حساب
دل من طلب کرد سالش شتاب
دو کرت فلک گفت و الا خطاب
سنة مکنه ار و سه صد هجره

بدان سان که افسرده طبع از شراب
مآباً له کان فنی کل باب

ایضاً قطعه (۶۴) تاریخ وزارت مشتمل بر موعظت

وزارت را چون نام خویش لائق
نگو کار اند ابرار و درین وصف
ز جام عشق ایزد مست میباش
ترا تا چشم حق بین باز باشد

تو ای سر طلقه اختیار باشی
ترا سازد خدا ابرار باشی
درین میخانه تا هشیار باشی
فترین دولت بیدار باشی

ترا تو فیت دادی تار فیت است
 اگر کو چکدلی ورزی چو غنچه
 فروزی گر چراغ کلبه خار
 فرازی سه اگر مرزوه را
 کشائی گرفت فیضی چو دریا
 نمائی چون کرامات کرم را
 نباشد بار و لها بودند کار
 بجز جا در دست دل نگارست
 بهر جا بچو من بچپاره هست
 بهر جایی که باشی کامران باش
 وزارت فرخت باد و درین کار
 چو سالش دومی مختار باشد
 سده بکهاروسته صد و یک هجر
 پئی دولت منیر آمد وجودت
 دعایت گویم و صد باره گویم

رهن منت وادار باشی
 ز برگ خویش بر خور وادار باشی
 گل خندان این گلزار باشی
 بچرخ رتبه مهر آثار باشی
 بریزشش ابر گوهر بار باشی
 بخشش مالک دینار باشی
 تو تمام صرف و کار و بار باشی
 تو آنرا مرهم افکار باشی
 تو آنرا چاره ساز کار باشی
 اگر از ما و راز اغیار باشی
 نیاگان و ش پدر کردار باشی
 و کن را دایما مختار باشی

۱۳۰۱

بلک اُبّهت سالار باشی
 بگیتی باشی و بسیار باشی

ار مداحان غمخوار است واله	مراین مداح را غمخوار باشی
کلی گلزار عالم را عجب نیست	اگر الفت گرامی خسار باشی

قطعه (۶۵)

چو دیوان دکن آمد ز سیر کشور یورپ	بهر شتافت گردون بهر استقبال تباش
سن این تهنیت بستم که عیسی گفت با ولم	جهان سالار شتی و جهان گشتی بود سالتش

سنه یک هزار و شصت و هفتاد و شش عیسوی

قطعه (۶۶) بتقریب باز گشت هر دو صاحبزاده سعادت اتم

ز سیر لندن بمنزل خود چو نیرین شدن رسیدند
دکن تو گوی که طالع او ز اوج اجمال گشت صاعده
چو مقدم شان بنجیر بود و مساعد شان فلک چو آمد
از ان سنش یافت واله ما ز خیر مقدم فلک مساعد

سنه یک هزار و دویست و نود و نه هجری

قطعه (۶۷) بتقریب و نطق افروزی حضور پر نور بدرسه عالییه

نخست مرتبه در عهد ما دوسن صبا	چو گشت مدرسه پر نور از قدم حضور
شنید از فلک چارمین سنش واله	نظام مدرسه عالییه ستارین سرور

سنه عیسوی ۱۲۸۲

قطعه ۶۸ تاریخ حصول خطاب بنواب میرابوعلینخان
بهاور شهاب جنگ

زیاست نام گرچه بهر شیخ و شایب جنگ خورشید خاویست نلین این خطاب بهرام راجپرخ و ترا بر سر زمین گیرند کی حساب از و چاکران تو ذات امید گاه بود بزم و رزم را تارتبه اش ز روی تو بر آسمان رسید تو یذاکر ز نام تو باشد توان نمود ای صدر نامدار که قدرت بلند باد باحق و اجبی سن او گفت و لها	اما ز تو رسید به بهد شهاب جنگ گو آسمان بسوز ز رشک شهاب جنگ کرده ز روی تحریه با انتخاب جنگ رستم اگر چه کرده برون از حساب جنگ از تست صلح بهره و رو کامیاب جنگ آئینه را خطاب رسد آفتاب جنگ با فوج دیو مردم خد لان ماب جنگ تا آمده فرو دز عرشت خطاب جنگ گو آسمان بسوز ز رشک شهاب جنگ
---	--

سنه یک هزار و دصد و نود و یک هجری

قطعه ۶۹ تبقریب عروسی نواب میر
حافظ علیخان بهادر

چو شد آن سیه میران زمانه	به عقد بنت خال خود مخمر
--------------------------	-------------------------

بیا و اله بقدر حرف حافظ	بکن طوی طرب انداکر
-------------------------	--------------------

سنة يک هزار و سته صد و هجری

قطعه (۷۰)

چه خوش ب صاحب و لکنس ستوده خصال	عطا ز حق شده فرزند و عهد در کیال
ادای تنهیش را بگفت سن و آلم	سر خطب و ظفر چشم عزت و قبل

سنة يک هزار و هشت صد و هفتاد و یک عیسوی

قطعه (۷۱)

چون دید الدین جان بر وفق شریع مصطفی	عقد همیشه نمود و جان شگفت از انبساط
اتباع امر حق باشد صراط استقیم	از ازل شد قسمت هر مرد را بهی این صراط
رسم بدعت را نباشد هیچ خلطی در کجاح	حاشا که کفر با اسلام دارد اختلاط
هر مسلمانیکه رطش با مسلمان بود	حب دین را بادل او باد یارب ارتباط
سال این تزویج فرخ جستم و واله بگفت	شادی روح پیمیر جلوه صبح نشاط

سنة يک هزار و دو صد و هشتاد و هفت هجری

قطعه (۷۲) تبقریب رسم بسم الله خوانی

یا و حسین زرا خوش اندام را	یار که دیر ماند در سایه بزرگان
----------------------------	--------------------------------

واله به بزم ساشنخ و در فتنه بی سر مجید	اقرار با ستم ربک گفتاد و بار بر خوان
--	--------------------------------------

یک هزار و دویصد و نود و سه هجری

قطعه (۳۷) بتقریب ماموری مولوی مشتاق حسین صاحب

شد معتمد به محکم صدر معدلت	انگس که میل همچو ستم پایمال است
مستبشر او بعدل و خداوند اوشیر	در سایه اش جهانی و او در ظلال است
او قاری است و حافظ او صحت مجید	او ذاکر است و ذکر الهی مقال است
او ساجد است و رونق سیماش از جود	او زاهد است و زهد حسن خصال است
نامش علم به هر مشتاقی حسین	و ز حسن خلق در دو جهان نیک فال است
اینها که گفته ایم اگر نیک بگری	شا به بقل و دانش و فضل و کمال است
بشنور واله اربلت هست اشتیاق	مشتاق بود عدل دل افکار سال است

۱۲۹۳ یک هزار و دویصد و نود و سه هجری

قطعه ۷۴

غوث محی الدین صاحب بن فضل کاز	رسم سنت کرد احیا و از آن شد کامران
صافی عیشش بجام و والها ترویج او	هست فرخ و انگه از تو شیخ سال و عیال

۱۲۹۵ یک هزار و دویصد و نود و پنج هجری

قطعه (۷۵) تاریخ حصول خطاب با صواب و ولادت

صاحبزاده بلند اقبال در کمال

شهاب جنگ خطاب و سپر بطالع سعد	چو یافت صدر ملک قدر چرخ نمکینی
نوشت والد روشن بیان ماسالش	خطاب انور و مولود ماه و پر وینے

ساخته یکنوار و دو صد و نو و یک حبسه

قطعه (۷۶) بجهت نواب خیرالدین خان بهادر تبریز

ماموری بر عهدہ مستمدی

خان فضائل نشان خیر خوانین عصر	مهر شرف بدر جاہ بحر ہنر کان علم
معمد ناظم نظم مدارس چو شد	رونق دیگر از ویافت دبستان علم
ناظم این بند و بست مارس و لکنسست	انکہ بود ذات او مطلع دیوان علم
انکہ ز انفاس او ہمو دم صیوی	جان دگر یافته قالب بیجان علم
چون نخورد ہر کسی لقمہ بکام دش	طرفہ کشیدہ ست پہن رحیمہ جاخوان علم
سفرہ چی روزگار داد بشارت کہ نیست	خون جگر بعد ازین روزی مہمان علم
علم کند و لبری بسکہ ہم ساختہ است	شانہ جمیعت وزلف پریشان علم
شان وزیر دکن باد الہی فنون	زانکہ فزون شد از وزیر فلک شان علم

تاسن این انتظام کرد طلبش د کام	گفت به والہ سرورش خیر فراوان علم
--------------------------------	----------------------------------

شماره یک هزار و دویست و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۷۷) تاریخ تصنیف منیف ساله اعظم القضاید مصنفه حضرت
نواب اعظم علیخان بہادر امید تخلص

خوشا این شرح و این نیک و قصیدہ	کہ کردش حضرت جدم مرثم
اگر پرسی ز سال و مح و نفش	شنو از من کہ فیہا الاسم الاعظم

شماره یک هزار و دویست و ہفتاد و ہجری

قطعه (۷۸) ایضاً

از حضرت اعظم امیدم	نظم و شرحی پدید آمد
از والہ مستند ساش	نظم گہر امید آمد

شماره یک هزار و دویست و ہفتاد و ہجری

قطعه (۷۹) بحببت اخئی بی بہادر عظیم الدین خان بہادر

ایاز حضرت امید یافتہ تعلیم	امید ہست شوی نامدار ہفت اقلیم
شدی تعلقہ دارد و مملک دکن	نمود روی با جباب از آن سروریم
ولی نہ موجب فخر است خدمت صدر	کہ لا لقی تو با وزنگ و خاتم و دیہیم

مباشن بنخبر از حق درین سرای سپنج	که دوری از بردلدار نیست نهج قویم
چو از سر و ش طلب کرد سال نصیب	ندار سید به واله بگوی رکن عظیم

سوره یکنهزار و دوصد و نود و هجری

قطعه (۸۰) ایضاً

آن عظیم القدر و نازدیر چون مامور شد	بر تعلق داری دوم با فضل کریم
اولاً در یاب ساش از عظیم نفس	ثانیاً واله مبارکبا و بر خوان عظیم

سوره یکنهزار و دوصد و نود و هجری

قطعه (۸۱) تاریخ ولادت پسر و کنسن صاحبها و مهندس

صاحب صدر مدارس را خدا	داد فرزندیکه بی همیتا بود
ساش از راه تفول والها	غیرت اقلیدس دانا بود

سوره یکنهزار و هشتصد و هفتاد و یک عیسوی

قطعه (۸۲)

صدر درین عصر بدیوان علم	صاحب و کنسن مدارس بود
آنکه بمضامین است کنون	غیرت مهرتیه فارس بود
و آنکه مباحث دکن و هندوز	نخل بهند را همه فارس بود

ملک خسرو را بسواد دکن	نظم و حامی و جارس بود
سال خوش عهده او و اهلها	مرجع دستوردارس بود

سال ۱۲۸۵ یک هزار و دویست و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۸۳) تبقریب عروسی علی اکبر خان

ده که از کز و نر شاهسانه	چمن طوی چپر رنگین شکفت
فرخی گشته قرین باشادی	بخت و اقبال بهم آمده بخت
بود اکبر بسعادت نوشاه	مشتی از مژه اش ادهفت
فلک از شرم سبوی ساحق	اختران راته و امن نهفت
پی نظاره رسم شبگشت	ویده ثابت و سیار نهفت
زهره در رقص بپر خ آمده بود	که چنین نغمه نصیبش شده بخت
قاضی پر خ که بستن عقد	بد عالم و شهوار بسفت
سال این عقد همسایون بافت	بالیقین تهنیت اکبر گفت
گفت کاین شاعر جلد و سخن است	شعر و اله بجهان هر که شفت

سال ۱۲۸۵ یک هزار و دویست و نود و یک هجری

قطعه (۸۴) تبقریب عروسی مولانا سید علی صاحب

شوشتری طوبی تخلص

طوبی مجد و علا سید علی او گل باغ نبی و شادش حسن صورت جوهر معنی بهم سطری از وصف جمیلش دفتر چون بوصل نبت عم خود رسید بر فلک سعدین را افتد قران سعد انجم دانه تبیح شد گردد اقبالش بپیش و چپ واله ما گفت از روی ادب	با و خرم دو حه اعمال او آن دو رخسار ست نگال روشن از آینه مثال او غیرت تفصیل با جمال او شد فزون تر رونق اجلال بعد چندین گردش و اجمال او آمد از گردون مبارک فال او روز به باشد ز ماضی حال او اختلاط حور و طوبی سال او
---	---

سه یکهزار و دویست و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۷۵) بحبت عالیجناب مولی سید حسین حبیب
بلگرامی مخاطب بخواجگاه ملک آباد

فرخ بوا و عهد هات ای مرجع کرام وقت است و از علم کشاید در ستوح	با و ت مرام حاصل و نجت ببا و رام وقت است و در جیل و ساید بانصرام
--	---

ای سرو بوستان فضیلت برستی احوال اہل مدرسہ بین لفظ کن قیاس وانعم کہ نارواست بکثرت می مدح رقم بفکر سال کہ آمد بگوشش دل وریز در ستایش تو والہ تو باد	باری ز لطف بر سراقا دگان غرام اینک بشعر قافیہ آورده ام غرام مدحم می است لیک طلال است فی حرام وہ وہ ز بہر مدرسہ افروز و احرام امی گوہر گرامیت از خاک بلگرام
---	--

۱۲۹۳ لکھنؤ دوسرے دو سو و نو سو چوبیس

قطعہ (۸۶) ایضاً بقریب حصول خطاب

جو ہر عقل عماد الملک است فضل ہم فضل بھاری دارد علم را کاسہ چو شمش پر شد قاطع ہزل بجدش بینی عدل اورا است تو گوئی بندہ فوج ہستند بزرگان و گروہ ملک نزد آمد و نژاد ملک ماوشش اہل کمال او مدوح	بی بہا عقل عماد الملک است گوئی آن فضل عماد الملک است وافر البذل عماد الملک است قامع جہل عماد الملک است صاحب عدل عماد الملک است ملک را اصل عماد الملک است بر سرش خصل عماد الملک است مع را اہل عماد الملک است
---	--

بر محفل سال خطایش والہ	منہج فضل عماد الملک است
------------------------	-------------------------

شش آیکہزار و سہ صد و ہشت چہری

قطعہ (۸۷) بحبت عالیجناب مولوی مشتاق حسین
صاحب مخاطب بہ نواب وقار الملک بہادر
تقریب حصول خطاب

ایا آنکہ از فضل و از لطف باری
بختخیز یک نصف عالم ترا بہ
در آری بیکدم فراچنگ اجری
باسلام تا سر بلند ی نہ بخشی
خدا آورد غم بر روی کارت
کنارت پر از گوہر آبر و باد
توان از راستی مال و ثروت بیابی
با تقدیر با ساز و سامان شود ملک
وقار ست مر ملک را چون خطاب
خطابت تنینہ و شورش گفت والہ

چو ملک است مشتاق تو کامکاری
یا انصاف یکدم کہ خوش میگزاری
کہ حاجی بیابد ز قطع براری
ز شہری چہ فرق است تا کوہساری
بہر کار نیکو کہ تو روی آری
کما انت مستغرق فی البحار
بدانما یہ کز دست چپ بر شماری
سر بنویان تو چند آنکہ داری
ز ہی خوش خطا بے خبی ناداری
شکوہ و وقاری شکوہ و وقاری

سنة يک هزار و ستم صد و هشت هجری

قطعه ۸۸

آن شجاعت حسین فاضل عصر عقل شاگردی از دستانش علم او شجره هایت کو دارد کلمک اوسیف حجت قاطع تأملات بیان و کشف او دل سائل ز بس حلول نشاط چاپ گشته مطبعی که بود سال تحریر و طبع این نسخ سرفرو کرد و ده گفت جالینوس	شیر غران بیشه معقول نقل از مصحف دشمن مقول ثابت فی السماء شروع و وصول طبع او رشک صارم مقول زده نقش اجابت المسؤل گشت چون شرح بسط را مشمول در متانت چو صاحبش مقبول جست تا والہ علوم جهول حل شد جمله مشکلات حلول
---	--

سنة يک هزار و دو صد و نو و ستم هجری

قطعه (۸۹)

خوشا اختر صدر اسلام خان سنش گفت والہ ز روی امید	جهان دختر آرد ز زانسان و یک سعید النساء بیکم محض نیک
--	---

سوره یکهزار و دویصد و هشتاد و شش هجری

قطعات تاریخیه بقریب عبارت گردون
نواب اعظم علیخان بهادر مسجدی سنگی

قطعه (۹۰)

خان اعظم که خانه دل او	از ازل کعبه صفا آمد
ساخت این مسجد و بنش و اله	زیب و ده خانه خدا آمد

سوره یکهزار و دویصد و هشتاد و نه هجری

قطعه (۹۱)

این چنین از نیت و از مال پاک	کعبه آسا مسجدی کم آمده
بنایش اعظم علیخان اندوسا	مسجد قدوس اعظم آمده

سوره یکهزار و دویصد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۹۲)

خوش مسجدی که بنی چون کعبه اش دلا را	از بهر سجده حق بشتاب مرد ساجد
از خان اعظم الشان تعمیر گشت دلاش	منقوش لوح سینه کن اعظم مساجد

سوره یکهزار و دویصد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۹۳)

حضرت اعظم علیحاجان ساخته	مسجدی کوه لکش عالم بود
از سر آمد اکبر سال او	کعبه آسا مسجدی اعظم بود

شده یک هزار و دویست و هشتاد و نه هجری

قطعه (۹۴)

حمد رب کن بیاورین مسجد	که خداوند تو سمیع بود
ساختش خان اعظم و شاش	مسجد اعظم منبع بود

شده یک هزار و دویست و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۹۵)

خوش مسجدی چو کعبه دل ها که اندرو	هر گوشه ذکر با وی مطلق آمده
بنیادش از اعظم خانان و سال او	از اعظم المساجد الحق بر آمده

شده یک هزار و دویست و هشتاد و نه هجری

قطعه (۹۶)

این رفه مسجدی بین کش ساختن اعظم	یجتاز حسن بیت چون کعبه در معاد
سال بنای او را بستیم و گفت و له	با آگهی ایمان بین اعظم المساجد

سنة ۲۹۸ یک هزار و دوصد و هشتاد و هشت هجری

قطعه ۹۷

ولا این مسجد سنگین چه زیباست	تو گوئی کعبه را او ثمانی آمد
بنا اعظم علینجان کرد و ساش	بیاد اعظم اجر بانی آمد

سنة ۲۹۹ یک هزار و دوصد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۹۸)

در جهان صاحب نامی بی ریب	مقصد جمله انامی بی ریب
رونق بزم کباری بیقین	اختر بخت عظامی بی ریب
مطلع جاه ساد نبوت را کیسر	ماهی و ماه تمامی بی ریب
سر تا بد فلک از بهمت تو	و ه چه سردار همای بی ریب
دور ایام بکاست بادا	باد و عیش بجای بی ریب
در ازل کاتب تقدیر نوشت	که تو سردار کرامی بی ریب
گر زنده دم ز کرم کس بر تو	و عیش هست خامی بی ریب
غم دکن را نبود از قحط	که بریزش چو غامی بی ریب
هنر و اهل هنر را در دهر	نیست کس مثل تو خامی بی ریب

ساعت از نام تو آوازه بگند	شد بستان تو تمامی بی ریب
آمدی با فدای ره تو	هر قدم جان گرامی بی ریب
دل روشن گهران منزلتست	و ده که بس قدس مقامی بی ریب
سرفرازیت درین باغ ترا	به که چون سرو خرامی بی ریب
صاحب بختی و هر جا که روی	جا هست آید بغلامی بی ریب
روزیت باد ز لطف صمدی	عز و اقبال مدامی بی ریب
یافتی عهد نه زیبای دازان	گوهر افزای حسامی بی ریب
گر همه سام نریمان باشد	لرزد از هیبت سامی بی ریب
شمع در بر می و در عرصه رزم	تیغ عریان ز می بی ریب
بخشی فوج شدی و سن است	ناظم فوج نظامی بی ریب
فنیض مدح تو کند واله را	شهره از تازة کلامی بی ریب

سوره انعام یک هزار و هشتصد و شصت و نه عیسو

قطعه (۹۹)

جهان تارسم طوئی کرد بنیاد	بود کم این چنین طویش فریاد
چو شه آمد بهیانی درین طوے	معاودت بهر خدمت بردار

شه محبوب عالم آنکه هستند
 ز شه نوشاه ما جاده گریافت
 زهی نوشاه ذی جودی که باشد
 مهتاب هست اگر این ست تزویج
 بخوانی گر کتاب حسن خلقتش
 شنایش باعث ترغیب اشعار
 الهی سایه نو آب مسوط
 زیر سایه طوبی مشاش
 بوصل شا به مقصود دایم
 نمائی عقد اولادش نبواب
 کنی امداد این نو آب یارب
 بود در داد قایم ذات یکتاش
 زهی سالار ذی همت که هرگز
 ز شادی عزیزیان جاودانی
 مکر خواند و اله از پی سال

دعاگوی درش ابدال و اوتاد
 همانا جاده او باشد خدا داد
 وجودش مایه تکریم و ایجاب
 مکرم هست اگر این ست و اما
 ز چشم ناظران بینی بران صاف
 دعایش موجب تاثیر او را
 بفرق فرقدان سایش بماناد
 گل از باغ برومند می بپیناد
 ز لطف زنده گانی کامران باد
 طفیل مصطفی و آل امجاد
 که دادش کهسته ان را کرد امداد
 الف را باشد آری جای در داد
 نشد سائل رود از درگاه آن را
 دل او شاد باد و باد بس شاد
 مکرم شادی جاوید آباد

قوت (۱۰۰)

چو در سایه محسن الملک ما	شده کتخدا صاحب بخت و جا ه
خوشا شادی و این خوشا وقت خوش	ز بهی دستگاده و ز بهی پایگاه
نذیر است چون نوشته بی نظیر	عروس است بدر منیری که واه
درین سایه سر سبز هر دو شوند	بحق محمد بفضل آله
به والہ فلک گفت کز بھر سال	مکر ربین رونق مهر و ماه

سنه ۶ یک هزار و سه صد و شش هجری

قوت (۱۰۱)

منت خدای را که کلستان شگفت	یعنی نذیر بیک برگردید کتخدا
واجب بود چو هر نفسی شکر نعمتش	تاریخ یافت والہ منت خدایا

سنه ۶ یک هزار و سه صد و شش هجری

قوت (۱۰۲)

چشم بنیش گشت روشن از خیالات کا	فکر شاقب بود از اول چو او را رهنما
کرده هم طر حان خود را سر سبز مغلوب فکر	بسکه طبع غالب اش خشیده حق جل و علا
ابتدای فکر او بود انتهای دیگران	انتهای فکر یاران بود او را ابتدا

نزد بازرا پله بامینی که خود یکدست نیست
 نیستم بگانه میگویم بسیار حیف
 آشنای بیریا و آشنای با وفاق
 میر میران پورا و کو طبع دیوانش نمود
 مر جاد یوان پر نیرا و سخن راجحی
 مرثوه با و اهل بصیرت را که اینک میکشد
 زنده باشد نام او بر صفحه گیتی که هست
 جای دیگر گزیدستی درین دیوان بین
 گر تو از انصاف پرسی نیست یوان بلکه
 هم فصاحت خوش بیان بشدیح لفظ
 تنگدل بودم بشام فکر سالش چرخ گفت
 هر گنه کز وی برفته هم پوشش هم بخش

امتیازی هست آری در میان فکر با
 آشنای بنده بودست و چگونه آشنا
 آشنای بی نفاق و آشنای با وفا
 با و او را نام نیکو جاودان هم بقا
 جفا انشا که با و انشه فضیلت رسا
 چشم مردم را سوا و این نگارش تو تیا
 مرده طبعان را کلام و شمعش جانفزا
 حسن انداز سخن یکجای بالطف ادا
 دلبری شیرین تکلم حوری مینو لقا
 هم بلاغت را رسا آمد معنیش ثنا
 صبح بخت بنگرای و اله بدیوان کا
 زانکه غفار و عفو غیر تو نبود ای خدا

سوره یکنه روسته صد و دو جبری

قطعه (۱۰۳)

کز فروغش داغ ماه کامل است

جدا آن خسته برج شرف

<p>غوثیه بگیرم که زهره بر فلک صانع قادر که عظم لطف است هم به بوقاسم محمد دامنما حسن صورت خوبی سیرت بهم گرچه خوش گل تر ز گل در باغ نیست فاصرات الطرف اگر داینگری بست و هفتم از مه آغاز سال سال بیلا و آن جلای دیده را</p>	<p>در دعای اوج بخش شامل است حفظ جان و جسم او را کامل است فضل خلاق عزیزش شامل است همچو آب و گوهر او را حاصل است گل پیشش کس نکوید خوشگل است ایتی گوی بشانش نازل است شد جهانش منزل و خوش منزل است تو تیا ی چشم جان و هم دل است</p>
---	--

سنة یک هزار و شصت و نه هجری

قطع (۱۰۴)

<p>کارش با تناع ز افلاک بگذرد آن فاضلی که بالقب نامدار است زان مالی که از علمش علم گل کند زین بعد هر غریب شود کامران ز داد واله تفکر سال شد و گفت اتقی</p>	<p>تا میرشته است در و فاضل لبیب نصرت چنانکه فتح به تیغ شهبان یزید مانند بو ز عنبر و از مشک نافه طیب وین عرف نیست در نظرستان نیر شد مجلس مرافعه با قسمت نصیب</p>
--	---

سنة ۱۲۸۵ یکهزار و دویصد و هشتاد و هفت هجری

قطعه (۱۰۵)

علم را تازه شد بک نظام	انتظام از عنایت رحمن
سال این نظم گفت واله ما	شد قوام از عنایت رحمن

سنة ۱۲۸۶ یکهزار و دویصد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۱۰۶)

نفضل خدا شد زهی عقد نیک	گرش شکر بسیار گویم کم هست
سنش والهها از سر انبساط	بگو عقد فیض النسا بیکم است

سنة ۱۲۸۷ یکهزار و دویصد و هشتاد و نه هجری

قطعه (۱۰۷)

پئی سال تزویج ابن انخی	که روشن از و دیده بخت با
بگو والهها که خدائی نیک	دگر باره بر گو مبارک شواد

سنة ۱۲۹۳ یکهزار و دویصد و نود و سه هجری

قطعه (۱۰۸)

منت نظم گشت چون مدارس را	خان صاحب عنایت ذیشان
--------------------------	----------------------

فکر تاریخ داشتیم که سحر	هاتف از مهر گشت مژده رسا
علم عاجز چو بیدلے والد	از سپاس عنایت رحمن

شماره یک هزار و دویست و هشتاد و هشت و بیست

(۲) قطعات تاریخی متضمن تعزیت

قطعه (۱۰۹)

طفل عزیز صدر فلک قدر در گزشت	آهی بیا و عارض چون ماه او کنید
زین چاقه ننگ و تار بر آمد بمصر خلد	بینید یوسفی عجب از جاه او کنید
تنهابیر ملک عدم رفت ناگهان	طفالان اشک بدرقه راه او کنید
گریان شوید در گه و بیگاه وستان	یادی ز خنده گه و بیگاه او کنید
واله درید جامه و با انجمن گفت	شیون ازین مصیبت جانگاه او کنید

شماره یک هزار و دویست و نود و یک هجری

قطعه (۱۱۰) تاریخ رحلت مولانا مولوی حیدر علی

صاحب قدسی منزلت

آن عالم یگانه و آن صفدر زمانه	کز فوت جان گزایش کون و مکان بلرزید
حیدر علی ست نام و تاریخ ارتحالش	بشکست باب علم و جان جهان بلرزید

سده ۹۹۲ یک هزار و دویست و نود و نه هجری

قطعه (۱۱۱) تاریخ انتقال نو نihal باغ جنان
محمد علی اکبر خان عفره

مه محرم روز بستم علی اکبر جوان گزیده

عجب نباشد که باشد او را علی اکبر شفیع محشر

چو بست تاریخ جان گزایش دل خرنیم بگفت واله

لال اکبر لال اکبر لال اکبر لال اکبر

سده ۹۹۶ یک هزار و دویست و شش هجری

قطعه (۱۱۲) تاریخ انتقال محمد سعد الدین صاحب
بانی مسجد ترب بازار

دنیاش بود محمود عقباش گشت مسعود

جادر جوار خود داد او را خدای مسعود

دانست بندگی را از بسکه اصل پیبود

کاه از ارجی را بشنود و گشت خوشنود

فرمود سعدی ہی در برج رحمت آسود

آن سعدین که بوده نجم سپهر دانش

مسجد چو کرد تعمیر از بھر بنده حق

پیبود آخرت را در آخرین نفس دید

یکشنبه وز شعبان تاریخ یازده بود

شد بهر بحیب واله و فکر سال و تفت

سنة ۹۲۰ یک هزار و صد و نود و دو هجری

قطعه (۱۱۳)

ز دنیا فاطمه یکم جوان سال	چو رود در حمله فرو دس نهفت
سنش با داله وخته تفت	زهی خدمت گزین فاطمه گفت

سنة ۹۰۱ یک هزار و صد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۱۱۴)

میر احمد علی یگانه عصر	خان ذی شان سپهر مجید و علما
ناور و مثل او یکی ز هزار	بزنگر هزار چرخ سما
بر لب روزگار در غم او	شیون است و در یغ و دوا و یلا
بود بزم زمانه را شمع	رفت و بگذشت و اغ برد لها
بکه دیندار بود میگردد	سال عمرش ز لفظ دین پیدا
ماه ذیقعد شانزده تاریخ	بود کوشد بسیر ملک بقا
گفت رضوان که در برین فرو دس	گشت آسوده و تدوۃ العلما

سنة ۹۲۰ یک هزار و صد و نود و چهار هجری

قطعه (۱۱۵) تاریخ وفات علی بن حسین مکان مجاز و راجع

صاحب مندوزی

زہی فیروز مند ملک باقی زمندوزی تبار نامدارے بدیدے گر صفای خاطر او وگر دیدی سر و غم عقل او اگر یک شتمہ بنویم ز دیش مزار فایض الانوار او باد سروشتم گفت والہ سال تیش	جامعہ دار صاحب شوکت و فخر بزرگے مثل او بر خاست کمتر نگہبشتی آب و آئینہ جوہر نگہبشتی بر فلک تابندہ اختر نگر و دوتا قیامت ختم و فخر ز شمع رحمت یزدان سنور مقدس بود خان زور آور
--	--

۱۲۸۶ء یکہزار و دوصد و ہشتاد و ہفت ہجری

قطعہ (۱۱۶) تاریخ کشتہ شدن سید شمس الدین
بہ تیر تفنگ از دست برادر دیوانہ بروز عید
بعد از گزاردن مناساز بہ غفلت محافظان
نامہ زانہ

شد ز دست برادر معذوز ہر کہ بشنید قصہ قتالش	خون آن سید سعید رشید از جگر خون حسرتش بکپید
---	--

گفت سالت بهیه واله زار | نیک کردار شمس دین شهید

شماره یک هزار و دوهشتاد و هشت هجری

قطعه (۱۱۷) تاریخ انتقال جده ماجده ام عالیجاه

بیگم صاحبخانه لداها

بیگم عالی نسب والا حسب

همچو ناهش بود عالی همیش

سیرش چون صورت حور بهشت

عالم دنیا بمضون حدیث

جز برادر راحتی از کس ندید

آن برادر اعظم دوران که کرد

با وی الطاف برادر آن نمود

میرود هر کس که آمد در جهان

بایدت آخر بفرش خاک خفت

هفتم شعبان بشد وصل بحق

بار آهبا از بساط مغفرت

آنکه دنیا در نظر بودش خسی

پرورش زو یافتی هر یکی

صورتش چون باطن معنی رسی

بر وجودش بود گویا محبسی

در جهان بیونای انجسی

جو د ا و ناطق جهان اخرسی

کالتفات کیمیائی با مسمی

نیست عینه از فرق پیشی و پس

پر نیان در بر کنی یا اطلسی

اتنی پیوسته شد با مونس

روزش فرما متلع انفسی

والہا برخوان سنش چون چاقل باد عالیجاہ آن بیگم ہے

شہ ۱۲۸۰ یکہزار و دوصد و ہشتاد و ہشت ہجری

قطعہ (۱۱۸) تاریخ انتقال قمرالنبابیکم صاحب

آن عقیفہ کہ چو نامش بجان ذات او بادل روشن چون عائشہ بود بتوفیق عمل رفت خرسند ازین دار فنا بست و سوم زربیع الاول در بھار این جوان سالی با رحمت و مغفرت حق اورا عالم خاک بران پاک نہاد تن او گشت جدا تا از جان شورش شردگر از مرگش ساش از چرخ گروش والہ	نہم مہر سیرت آمد ماہ گردون طریقت آمد مریم از پاکئی طینت آمد بکہ مردانہ بہمت آمد بود کاما وہ رحلت آمد واصل روضہ رحمت آمد گل و شمع سرتربت آمد خسلہ از غایت نرہمت آمد جبان از و در تن جنت آمد بر دل اہل مصیبت آمد نہم را بے سیرت آمد
--	---

شہ ۱۲۸۰ یکہزار و دوصد و ہشتاد و ہشت ہجری

قطعه (۱۱۹)

تاجان آرای سگم روی پشید از جهان	دغمش گردید جهان هم در خفی هم در جلی
تاجور باشد جهان آرای و واله سن شبت	یافت سگم تلج غفران را با حسان علی

سنة ۱۳۲۰ یک هزار و سه صد و دو هجری

قطعه (۱۲۰) ایضاً

جهان آرای سگم روحی پرتافتین عالم	جهان کسیر مدد انتقالش سوگوار آمد
جهان آرائی اش منخواستنج وز در قم و آلم	با حسان علی سگم ز غفران تاجدار آمد

سنة ۱۳۲۰ یک هزار و سه صد و دو هجری

قطعه (۱۲۱) تاریخ انتقال نواب ناظم جنگ بهادر

نباشد دولت صلی که هجری نیست نباش	چه بندی ل بآن دولت که نامیمون بود نباش
نباشد اعتباری دنیا را خوش آن مقبل	که در عقبی بلند آوازه باشد کوس اقباش
امیر پاک شرب ناظم دنیا و عقبی هم	که با خاصان حق کسیر مشایبه بود حواس
جزای آنکه نظم کار دین ده است در دنیا	قضای هیجبت داد با صد فرو اجلاس
بریش دست جان داد و پیا داشت چنین نجی	بخشد در قیامت دست دیگر مبتعالش
نه پنداری که او تنها بسیر عالم جان شد	که چندین کاروان لوان باشد بدنبالش

صدای ارجی را بود پر در گوش آتش	بچشم شده دیدار در عین جوانی هسا
نباشد دولت پاکان بدینا و زرو باش	بکام دل نصیبش دولت دیدار حق باشد
بسیر آشیان قدس برهم زد پر و باش	بروز چارشنبه نیمه از ماه رجب رجش
سینه شد روز عالم بسکه ای واله ز ترش	نه خورشید و نجم داغ های سینه چرخ اند
صمد مقبول فرماید طفیل احمد و آتش	بالله الصمد پیوست نام خبک سال است

۱۲۹۵ هـ یک هزار و دوصد و نود و پنج هجری

قطعه (۱۲۲) تبارخ انتقال نواب خیرالدین خان بهادر

عقل خواندی جهان علم منش	جان اختیار نه (۱۲۸) تبارخ
وزر ریاضت مثال روح منش	روح او پر تویی ز عالم قدس
لیک آزاده روز ما منش	بود از خاندان والا جاہ
بود آری یگانہ ز منش	چه عجب گر بخلق یکتا بود
گوشش بازلب شکرش	سرب بود رشک تنگ شکر
با درحمت پرورد بر منش	ارج با بر و بصر خلق الله
یاد آمد بدل چو از وطنش	مرغ زوش بیاغ خلد پرید
شگفتان اینخدا چمن چمنش	سیرگامش که گلشن منوست

ای صبا چون برو خدش برسی	برسانی درود با ز منش
گفت رضوانم از سر ایمان	خیز با اهل جنت است سنش

سنة ۱۲۳۰ یک هزار و سه صد و سه هجری

قطعه (۱۲۳) تاریخ انتقال حکیم غلام حبیلانی

آن حکیمی که زنده است خد است	هو باقی و غیره فانی
ختم او با فلاح شد واله	قال افسح غلام حبیلانی

سنة ۱۲۹۴ یک هزار و دو صد و نو و چهار هجری

قطعه (۱۲۴) ایضاً

جَلَّ مِنْ لَدُنْكَ إِلَهٌ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ	هُوَ بَارٌّ غَيْرُ فَانٍ
عَامَ تَرَحَّالِ أَسْوَدَ الْحَمَا	قُلْتُ افسح غلام حبیلانی

قطعه (۱۲۵) تاریخ انتقال سیده بگیم صاحبۀ غفر الله لها
دختر نواب عماد الملک بهادر

آن سیده کور اشرف از رفعت ذات است	هم رتبه مهر فلک از حسن صفات است
هم از شرف ذات هم از حسن صفاتش	خورشید مکان سیده تاریخ وفات است

سلسلہ یکہزار و سترہ صد و دہ ہجری

قطعہ (۱۲۶) ایضاً

مرحومہ سیدہ شب عاشور درگزشت	حاکم بود قسمت او رحمت ابد
والہ بقدر رفتم و رضوان بمن دوبار	برگفت سال رحلت او رحمت ابد

قطعہ (۱۲۷) ایضاً

در شب عاشورہ فوت سیدہ	مخبر از نیکی اعمال اوست
سال فوتش حتم و والہ بگفت	با در رحمت با در رحمت سال اوست

قطعہ (۱۲۸) تاریخ وفات صاحبہ سلیم صاحبہ دختر

نواب میر عالم بہادر

آن صاحبہ سلیم نگو نام	کا بر رحمت برو بار د
وان چشم و چراغ میر عالم	کا نشان دختر جهان نیار د
با جو ہر قدسی اش ملک کیست	کا ندیشہ بدح او گار د
چون رفت بجلد خدمتش را	رضوان بشتافت تا گزارد
ہم حور بلا قصور خود را	کمتر ز کنیز کش شمار د
والہ سن فوت او بصدور د	میخواست ولم کہ بر نگار د

ما تفت گفتا به مهید ز ترین	جا صاحبته البتول دارو
----------------------------	-----------------------

سنة ۱۲۸۶ یک هزار و دو صد و هشتاد و شش هجری

قطعه (۱۲۹) تاریخ وفات سید محمد محی الدین صبا علی

چو محی دین سید پاکذات سفر کرده در یازده از رجب قدم ز دشتا بان چو فرمان رسید شربیک صلوة اندال نبی به واله سن فوت او علوئے	علی و رضا جدا آن خوش صفات با علای جنت ز راه نجات وفا عهد را کرد این خوش وفات بروش روان باد هر دم صلات مکرر بگفتا معالی سمات
--	---

سنة ۱۲۸۷ یک هزار و سه صد و چار هجری

قطعه (۱۳۰)

سینه ای سترگ ابوطالب سال فوتش مکرراً واله	کو طلبگار فضل و محبت است سرایمان و خلد و مغفرت است
--	---

سنة ۱۲۸۸ یک هزار و دو صد و هشتاد و دو هجری

قطعه (۱۳۱)

آن خان مادر ظفر یار خان که بود	چشم و چراغ دوده سادات خوش سیر
--------------------------------	-------------------------------

مردانه فتح ملک بقا کرد و سال	واله شنید از دل خود صاحب ظفر
------------------------------	------------------------------

سلسله یک هزار و دو صد و هشتاد و یک هجری

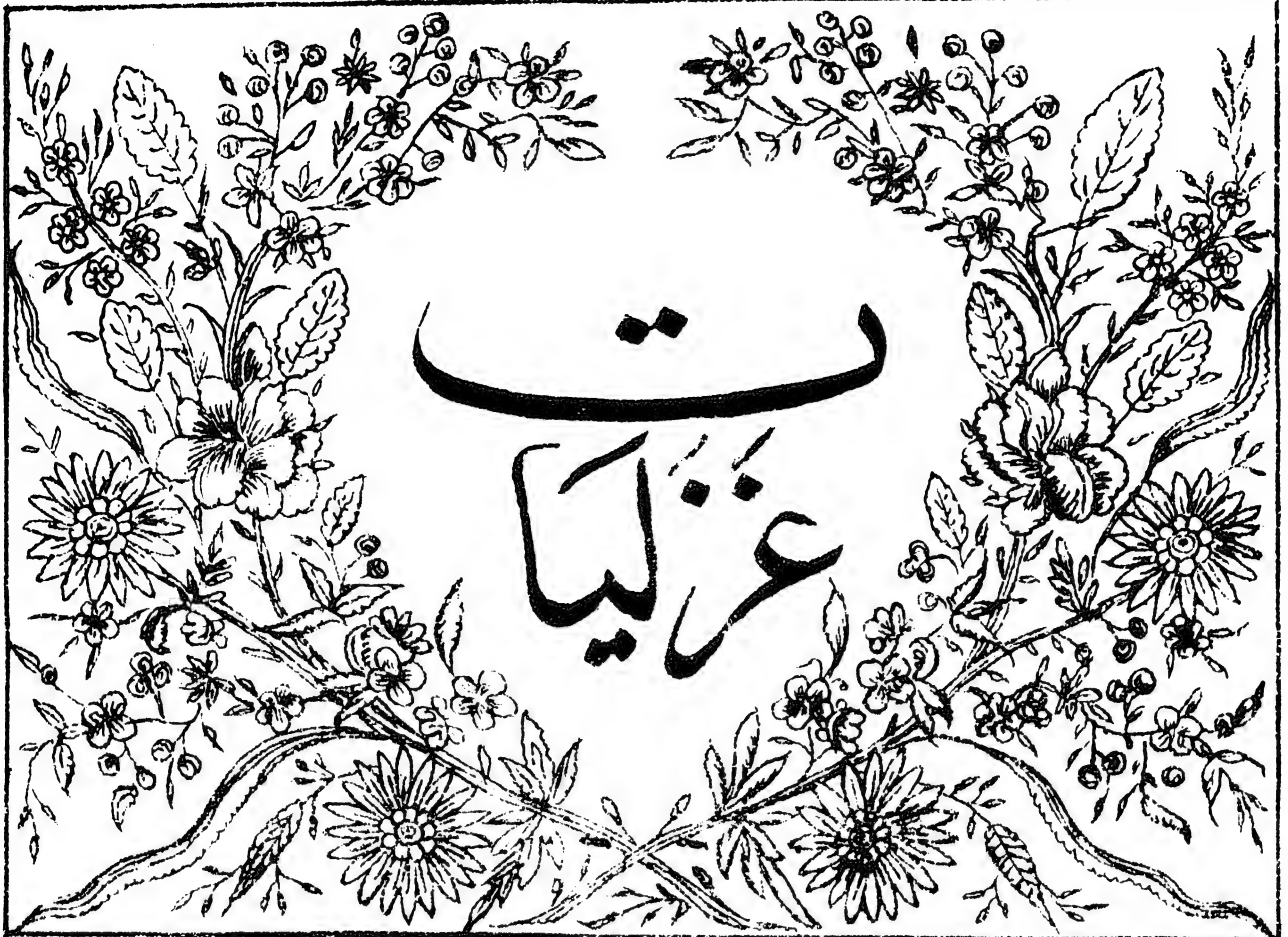
قطعه (۱۳۲)

فاضل قدسی و نامدار	شاه پاکان سردر اهل جنان
نام او سلطان علی و سال	تا جدار رحمت جاویدان

سلسله یک هزار و دو صد و هشتاد و یک هجری

انجام قطعات و آغاز غزلیات





غزلیات

بسم الله الرحمن الرحيم

شعر (۱۴)

سردیف الف

غزل (۱)

یک باخبر نماند جهان خراب
سازد فروغ حسن تو کبر آفتاب
از حیرت جمال کنی انقلاب
لطفی دگر خنده دهی آن عتاب
سازد کمند صید دل آن ییچ و تاب
گوئی که نقطه زده اند انتخاب را

پیو و تالمب تو بستان شراب
چون در سحر بر افکشی از رخ نقاب
بر بام جلوه کن که دگرگون و رون چرخ
هر که چو گل عذار برافروزی از عتاب
زلفت بعاشقان عرض ییچ و تاب
در بیت برودان تو آن خال غنبرین

تا دید لطف جامه در اندام نازکت در ماتم اندم مردم چشم ز فوت او دل هست خانه ات تو خداوند خانه محبوب را عتاب نرید بجای مهر ای ترک چند عریده ترسم جفای تو محبوب علی شہی کہ بدوران عدل او یار ب کہ ظل دولت او ستدام با	دل آب شد بہ پیرہن گل گلاب را ز ہری سراق تو بشکر کردہ خواب را آباد کے کندگری این خراب را گرم است روی با ہمہ کس آفتاب را در گوش بگذر و شہ عالیجناب را ہرگز خطا گرفتہ نہ جای صواب را این است صبح و شام و عایش و شب را
---	--

غزل (۲)	والہ بطرح این غزل آمد و گریہ یاد از یاد بردہ بود کہولت شباب را	شعر (۱۴)
---------	---	----------

منزل کند خیال تو چشم پر آب را محتاج شمع نیست مرا خلوت وصال با من کہ بہت جای تو در پردہ دلم شرم تو دور باش نگاہ نظارگی ست گردانم آفتاب پرستار روی کسیت واجیر تا دلم بحب عنوان بیان کنند	آری گذر بخت فتد آفتاب را دارم بہ حجلہ ماہ و بجام آفتاب را از خوش حجابی است نمودن حجاب را ای شوخ پر حجاب برا فکن نقاب را ترسا پرستشی نمنہ آفتاب را روز حساب در دوشم بحساب را
---	--

<p>اَوْحِیْ مِنْ نَحْوِ اَنْدُوْمِیْنِ سَادُکِیْ کِهْ مِنْ مَقْصُومِ اَهْلِ عِلْمِ عَذَابِ اَسْتِ زِیْرِ چَرِخِ رِهْ رُوْزِ صَبْرِ زُوْ دِ مَبْقُوءِ دِ مِیْرَسِ دِرْ عَقْدِ مَاسْتِ دَخْتَرِ زَرَّازِ زُوْمِ نَخْسْتِ زَا پِدِ کِیْمِرِ اَنِیْکِهْ طُهوْرَسْتِ وَ لَحْمِ طَیْرِ</p>	<p>پَرِ سَمِ لَیْصِدِ اَمِیْدِ زَقَا صَدِ جَوَابِ رَا رِیْحِیْ سَتِ دِرْ شِکْجِهْ کَشِیْدِنِ کِتَابِ رَا رِشْکِ اسْتِ بَرِ دَرْگِیْ رِیْنِ هَشْتَابِ رَا اِیْ مَحْتَسِبِ بَا چِهْ کُنِیْ اَحْتِمَابِ رَا اِگَرِ شَبْنَوِیْ حَدِیْثِ شَرَابِ کِبَابِ رَا</p>
--	---

<p>غزل (۳) آتش پرست سجده برد آفتاب</p>	<p>واله کند سجود بان روی تا بناک</p>	<p>شعر (۱۱)</p>
--	--------------------------------------	-----------------

<p>اِگَرِ کِیْ نَگاهِ نازِ کُنْدِ تَرکِ مَسْتِ مَآ وَرِ دَسْتِ مَآ نَبُوْدِ دِرِ یَنَاکْشَادِ کَارِ بُوْدِیْمِ مَآ نَهْ زَلْفِ نِگَارِ وَ نَهْ عَهْدِ یَارِ اَمَشَبِ زِ جَوْشِ گَرِیْ مَسْتِ جَبَابِ رَا مَآ رَا بِلَا یِ عَشْقِ فَرَسْتَا دِ بَسْکِهْ یَارِ یَا مَنِعِ دِلْفِرِیْنِیْ حَسَنِ اِیْ خُدا کِیْنِ بِیْگَآنَهْ نِیْسْتِیْمِ زِ تَبْخَآنَهْ چُونِ جِسمِ بَا فَرْطِ ضَعْفِ گَرْمِ بَرَا غَمَشِ رُوْمِ</p>	<p>جَو شَدِ هَسْزَا رِخْمِ کَدِهْ مَآیِ اَرِ شِکْسْتِ مَآ شَدِ مَآیِ شِکْسْتِ هَمِهْ بِنْدِ وَ بَسْتِ مَآ چُونِ رُوْزِ گَارِ بَسْتِ کَمَرِ شِکْسْتِ مَآ نَقْشِیْ بَرِ آبِ بُوْدِ بِنِزْمِ نِشَسْتِ مَآ بُوِیْ وَ فَا شَنِیْدِ زِ عَهْدِ اَلَسْتِ مَآ یَا خُشِ اَخْتِیَارِ دِلِ مَآ بَدَسْتِ مَآ کِیْ شَنَاسْتِ دِرْ نَظَرِ حَقِ پَرَسْتِ مَآ مَآ نَدِ نَبْضِ نِیْپِ زِ دِگَانِ اسْتِ جَسْتِ مَآ</p>
---	---

در بحر اشک گرم اگر بسته کنیم	دل نیست مابهی که در افتد شبست ما
همچون شرار فرصت عیش جهان پیر	نبود ز نیست یکدمی تا به هست ما
غزل (۴)	واله ربو و مصرع سعدی دل مرا رفیقیم اگر ملول شدمی از نشست ما
	شعر (۱۱)
خوش میرسد ز سیر چمن ترک مست ما سازیم نذر بزم بت می پرست ما ز جام دل صدای شکستم رسد بگوش کاهی چنین نبود پریشان که امشب است دل را ز بند زلف بزنجیر بسته ایم کارا ز رفو گذشت درین موسم بهای برخاست غیر از سر جان در حریم وصل از بسکه ناتوان غم ز گس تو ایم دل را هوای دیدن آشوب محضرت تا جلوه کرد روی تو از گوشه نقاب	دستی بدوش ساقی و دستی بست ما باشد هزار شیشه دل گریه بست ما آیا دگر به بزم که می خور دست ما شاید بگوشش زلف تو آمد شکست ما کاری مگر کشاید ازین بند و بست ما تباری بحبب نیست مرز یاد دست ما گوئی نشست تیغ قضا شد نشست ما موهوم چون پریدن چشم است جیت ما ای کاش دامن تو فدا دی بست ما چون زلف مویایی باشد شکست ما
واله چه وصف آن قد موزون رقم کنیم	

غزل (۵)	شعر بلند سرزد از فکر سپت ما	شعر (۱۱)
---------	-----------------------------	----------

بود آما ده چشمیت خنجر مرگان کشیدن بعد افسون نشاید رام کردن چشم بخت ز تمکینت بطرف باغ زر گس سرنگون ارد بگوش نماز اگر گفتا رشوق من گران آید کنون مشیت نیز زم نهم بانی را خوشا رو گره شد گر شکم بر سر مرگان عجب نبود کبوتر تاجیه باز آرد جواب نامه زیارم چو گل امان گرفته خار عشق جامه بیام ولم سر نایهستی مرا از اضطراب آمد رگ خایست رمی کو شراب غم که از شادی	سگال د تیغ ابروی تو از عاشق بریدن برون از طبع آهو میتوان برون میدن بچشمانت زمین بشی تعلیم ندیدن قرار نداشتیدن میتوان اودن شنیدن که از زیدی لب من آن لب شیرین مکیدن رخ حیرت فرایت ده از یادش حکم پیدن و چشم انتظارم کرده سر نیک پیدن از آنزد با گریه بامم بود الفت دریدن بودم گرم و می گزمن جدا بینی پیدن برم سوی دماغ هوش پیغام رسیدن
---	--

غزل (۶)	رگ تا کم نخواهم شتر فضا در و اله بود جوشش برنگ باوه با خونم و میدن	شعر (۹)
---------	---	---------

وار و در سرای تو در مان و در و ما مابهر و در و از سر در مان گزشته ایم	بر باد رفته دم عیسی ست گرد ما بگذر تو هم مسیح ز در مان در و ما
--	---

از آه سرد ماول خون گشته بشکند ماره نورد و دشت غمبیم از کجا شود شیخ سیاه نامه نداند که عاقبت شد آشکار از رخ ماکیمیا ی عشق داریم آه و ناله بجای سنان و تیر عیسی اگر به مهر نخواست چنان کند	کار دم میح کند آه سرد ما یک گرد باد همفت دم پیک گرد ما از عشق روی ساده سپیدست فرد کبریت احمرست مگر رنگ زرد ما گستاخ ای حریف میشود زبرد ما با سرد مهری و اثر جوشش برد ما
---	--

غزل (۷)،	از پافتاده ایم چو واله زدست هجر ای سیک یار زود برس پامرد ما	شعر (۱۱)
----------	--	----------

گردش آن چشم جادو کرد تا تنخیر ما دشت یکدشت آهون خضر راه بنودست تا شبیه ما شهیدان لبش مانی کشید غیر هیچ و تاب نبود حاصل عمر دراز زود باشد از ره پامالی این خوش قد مایکی خواب فراموشیم و غیر از نیستی تیره بختی دارد از پیشانی مانا مه	حلقه چشم پری شد حلقه رنجیر ما یا چشم کیست یارب باعث شبگیر ما شد نمایان خون یا قوت از رگ تصویر ما هر دوزلف یارب باشد شاه تقریر ما عالم بالا بگیرد خاک و انگیر ما کس نمیداند ورین غفلت سر تقیر ما میکند روشن سواد ی از خط تقدیر ما
--	--

بست مانی مو قلم بر باد آن شرکان شوخ بسکه از صبح بنا گوش کسی نالیده ایم بر خراب آبا و ما رحمی کن ای سیل فنا	پرده چشم پری شد صفحه تصویر ما پنبه گوش فلک شد آه بی تاثیر ما اینقدر غفلت ز بهر چیست در تعمیر ما
غزل ۸۰ باز از دست دل ما میرود تدبیر ما باز از بند سر زلفی بلند آوازه ایم چرخ شد از ناله ما کاغذ سوزن زده کاوی بیاتقان بعد از فنا صورت گرفت تا رسم از سیر جویانش بخود محشر رسید فتنه دور زمان در خورد و هستان نبود وحشی آن چشم جادو ایم ای نقاش صحن زاد صد خواب پریشان و یک گام نخست فکر در مان لیل ما و مسیحا ای دیرنخ	لا غری در دام آن صیاد غافل و لها عیش فربه میکند از پهلوی نخپیر ما شعر (۱۰) باز انداز نگاهی میکند تسخیر ما شور محشر خانه زادناله زنجیر ما از دل سختش مگر بر سنگ آید تیر ما گرد صحرای عدم شد گرده تصویر ما گر شتاب ما چنین باشد چه باشد ویر ما چشم ساقی آفریدند از پیکر تصویر ما خامه از شرکان آهو کن پیکر تصویر ما شوق زلف کیست خضر و اودی شکیبیر ما داغ مهر آفتاب هست در تدبیر ما
غنچه نشکفته داند عدم را تا شده است	

غزل (۹) واقف راز و دانش والہ دلگیر ما	شعر (۱۵)
<p> تاشد بوصف روی تور و شن بیان ما آتش چه میزنی بستم باغبان ما وصف میان او سرموئے ادا نشد وحشت نصیب گردش آن چشم جاوید زنگ پریده غار زه رخسار قائل است باشد بوصف قاست آن سر و خوش خرام ای گرد کومی یار در آورد و چشم زار آزر و ن دماغ گل از دود ناخوش زاهد ز رست بندگی دوزخ و بهشت پرسد بغمزه ابروی آن ماه از لال پیمانہ کار شعله جوالہ میکند مارا بدست از دل صد چاک شانہ است ہداری است حاصل ما شام غم بخت غل می فروشن نگہ کن بدست تو </p>	<p> پروانہ ایست مہر بشمع زبان ما برگ گلی سزا است پئی آشیان ما کاہیدہ شد چو موسی زبان در دمان ما ایدل بجوی از رم آہو نشان ما جو شد بہا حسن کسی در خندان ما مانند آہ الف بر زبان ما ای کل ما بصارت ما بوستان ما ای باغبان مسوز خس آشیان ما مائیم آن عشق و بود عشق آن ما آئی مگر بچرخ ز طہر ز کمان ما منی بتو میزند ہمہ آتش بجان ما ای زلف یار یک نظری کن بشان ما حاصل ما و ز ما شاہ خواہ گاہ رطل می است یا جگر خون چکان ما </p>

غزل (۱۰)	واله بهما به پیش کشد استخوان خویش بند چو در دمان بکشد استخوان ما	شعر (۷)
----------	---	---------

در مرتبه از عرش فرون است دل ما ما گرچه ز خود رفته و گشته عهدیم فرمان ده اقلیم خرد گردل و اناست دانسته ز حال دل صد پاره چه پرسی تا ز کس جان دومی تو سر فتنه و بهر است صیدی نبود صد مکش چنگل شهباز	هر چند که در سینه نمون است دل ما اما به خضر راه نمون است دل ما شاهنشده دوران جنون است دل ما ای دلبر ما غرقه بخون است دل ما غارت زده سحر و فسون است دل ما زین سان که بدام تو زبون است دل ما
---	---

غزل (۱۱)	در سینه نیابی دل خرسند تو واله اگر با تو بگوئیم که چون است دل ما	شعر (۱۱)
----------	---	----------

خنجر کشیده بسر قتل ما بسیار عمم شب فراق تو شد صدف اشک آه ای طفل شوخ مونس عشاق پیر باش سسام حق تو به زخمی از خدا	معشوق راست کشتن عاشق را روشن چو شمع با تو کنم ما حبرا زلف و و تاست همسر قد و تابا دشنام تلخ زده لب شیرین کشتا
گر دو چو مهر تا دل روشن نصیب تو	هم رنگ صبح با دم صدق و صدا

سیری مکن ز کعبه و بت خانه آنطرف همچون سپر آغ کور ازین عالم خراب با بخت سبز خواهی اگر سر خر و شوی با درومی بساز زر و دهی عیش واله بساز با خشم آن لطف تابدا	بیگانه گرنه بره آشنا بیا نه با گریه ساز یکدم و گرم فنا بیا پا مال و هر باش برنگ خوابا در داغ رشک سوز دل کیمیا بیا باز از فکر سایه بال هما بیا
---	---

غزل (۱۲)	بر سربینه لب سر شهی تاج فتر را در سایه حمایت لطف خدا بیا	شعر (۱۳)
----------	---	----------

اگره از کار دل جانان نمرگان رسا بکشا بهر پریش عالم لبی بکشی و پا بکشا ایامر تو تیار ادا ده جا در گوشه گرس حدیث حور از داغ غمشیندن قیاتاگی منم دیوانه زلفت ز زندان تاج بکشا دل در انتظار خون و خون بار و چشم براه شوق چشم قیس را شکست بر گوش و عابو شته ایم ای ساده رو روی نکویش	بخت چندین کلیدت هست قفل مدعا دوری از غیب بر روی دل تنگم بیا بکشا بحال خاکساران نیز چشم سرمه سا بکشا پری در چشمستان جلوه گر کن شیشه را بکشا برای امتحان این مرغ راصیا و پا بکشا مکن رحمی و پائی از شبتان خا بکشا قدم ای ناقه لیلی با و از درا بکشا خط از رخسار تو تا گل کند مکتوب ما بکشا
--	---

من از بند قیامت عقده مشکل بدل دارم	اگر این عقده را وامیگنی بند قبا بکشا
دل مخبون بر چشم غزالان خستن دارد	تو ای لیلی نشست غمزه تیر بی خطا
الا ای صاحب دیوان خود دانی چه میماند	درین سر منزل فانی در فیض و عطا بکشا

غزل (۱۳)	دل بیمار و اله از سیجا چاره میجوید	شعر (۱۱)
	گفتی با و جانان لب شیرین ادا بکشا	

شمع آسا آتش دل را هوا داریم ما	صورت گل شعله در جیب قبا داریم ما
تا چوبوی گل بسیر این چمن بر خاتم	از ضعیفی تکیه بر دوش صبا داریم ما
استین بردار از چشم تر مای میسح	اشک خن از دست آن رنگ خدا داریم ما
کس نشد پیرسان احوال غریبان ساعتی	گرچه در کوی کسی عمر سیت جا داریم ما
آشنای بحر عشقیم و فغان با میکنیم	شکوه بیگانگی از آشنا داریم ما
از ادای کار با می دین دنیا فارغیم	تا دلشیدای آن ناز و ادا داریم ما
در خموشی ناله داریم و گویا شکوه	از جایی آن دو چشم سرمه داریم ما
ماه گردون هر شبی بنیم دای برشم	داغ هجر ماه خود از سالها داریم ما
هر نفس با کاروان اشک دار و ناله ما	دل درون سینه یارب یا در ادا داریم ما
آبروی فقر بر خاک مذلت بختیم	دامن ایوا تر بهوج بوریا داریم ما

غزل (۱۴)	چون ندارند این بتان پش فای عاشقان پس بامید چه ای واله وفاداریم ما	شعر (۱۳)
<p>گرفتار جنون فارغ بود از قطع منر لها براه دوست از مشکل بی باید برسان ز تو تاد و رافتا دیم افتاد دست از هام دل از سر دئی هنگامه الفت بجان آمد مگر دامن لیلایم درین وادی بدست افتد عروج جلوه حسنش زیستیهایی ما خیر و شود پروانه ام جان بگردش زدن گیرد کشا و ز غم از حاصل و کشتم چه می پرسی به بحر بکنیا عشق از ساحل چه میجوی و یار آشنائی راره و رسم دگر باشد تجربه و یاد است هر دو چشم تشنه نبضش شهیدانت بجنبند از جای خوش جا دارد</p>	<p>که زیر پا بود منزل درین ره از سلاسلها اگر شکل کشاید شود سهل است مشکها دل و دانش بفرسخ با سر و سامان بهتر بیا ای مایه آشوب جانها آفت و لها چو گرد کاروان افتاده ام و نبال محلها بلند یهای خورشید است در کوتاهی طلبها ببالین شام مرگم گر رسد آن شمع محلها همه آه است کشت من همه بر قوت ^{صلها} حائها تپان در خون درین دریا چو ماهی هست ^{حها} سلا که مقتولان بجان گیرند منت باز قاتلها دم آبی چرا دارد درینغ از کام سائلها بجان پوز را و امیکند ارد بال سملها</p>	
	نخستین و الهها کردند بخت عشق را و اثر و	

غزل (۱۵)	از از رو و اثر گون آمد درون سینه ما دلها	شعر (۱۵)
<p>بود لیلی خیالت پرده های دیده محلها پشیمان کی شود از دل شکستن آنکه پندارد ندیم مشکرا گاهی که خطل بار می آرد بعین همکناری وری از دل بر بدن ماند شرت نیکوان از خاک از جان آفریدند مرج دانی از زلفش شب هجران چو یاد آرم چرا از خانه صاحبخانه چدین بخیر باشد</p>	<p>ترا ای پردگی بی پرده می منیم ز حالها صدای خنده آواز شکست شیشه دلها چرا گفتار تلخ آمد باین شیرین شما که از دریا لب خشکی بود مقسوم ساحلها نشاید نسبت کردن باین خوبان خوش گلهها برون آیم چو بوی سنبلستان از سلاسلها بود دلها ترا منزل ندانی حالت دلها</p>	
غزل (۱۶)	دل بطیاقتم واله تسلی کے تو اندشد قضایش آفرید از اضطراب جان بسجلا	شعر (۱۶)
<p>دل مائل باغ نیست مارا مجنون صفت ایم فارغ از باغ دل رفت و خبر نشد کجا رفت در داغ جگر نماد خورنی گو بهت بساز نغمه چنگ</p>	<p>باغی چون داغ نیست مارا کز راغ فرغ نیست مارا زین رفته سرغ نیست مارا روغن بچه راغ نیست مارا بے یار و مانغ نیست مارا</p>	

ناصح بگذر ز ما که ذوقی	با صحبت ز اغ نیست ما را
غزل (۱۷)	واله در دور چشم ساقی حشی با یغ نیست ما را شعر (۸)
هست آن دل که شد از بزم یار جدا و ورم از خال و رخسار یکدوش گریه در جهان طالب و مطلوب جان نهم در تمنای تو ای مقصد جان میگردد سر چشم تو بگردیم که بیمار و ساند حاصل بحر بکیدانه نیرزد که بود هر دمی خون مخورای مشک که آید ز آل بیلی کو بهار ست ز گلزار جدا بین که زان مرکز جسم بچه پر کار جدا هیچ مطلوب مباد از طلبگار جدا صبر و امانده جدا جان گرفتار جدا مردم مست جدا مردم هشیار جدا گوهر اشک جدا گوهر شهوار جدا تا آن زلف جدا نافه تا تار جدا	
ترسمش واله سکین شناسد یارش کز در یار جدا مانده و بسیار جدا	
غزل (۱۸)	رویت بای موحده شعر (۱۱)
رہی قدم که زلف آن بت دست من است رنج پوشیده در شب یار من آمد بیدار بخود چیدم کیم بر خود چیدن است نهفته طرفه شمع بدر زیر دامن است	

<p>باغوش نیازم سایه افکن شد پرزادی بوسنی باد روزی حبتن آتش درین اوی فرو دار و ز اوج ناز او را جذبه شوقم من لرزش کا میدم ز بس در حجر خورشید بروی بستر گل تا بیا دآمد گل اندامم ندارم در جگر آهی که سازم شمع بالینش بفکر بخیه ز غم کز و شبها نیا سودی شکستم بوسه آن لعل و جام با ده شکستم</p>	<p>تن بجان من گویی که جان بی تن است ^{امشب} ز دل تا چشم از روی تو دشت ایمن است ^{امشب} اگر امروز با من نیست آن بیه من است ^{امشب} بهال آساز من بر جا همین یک ناخن است ^{امشب} مرا خارست هر تار یک در پیر من است ^{امشب} دل بیمار را حالی بکام دشمن است ^{امشب} میخاشد چنان لاغر که مار سوزن است ^{امشب} مرغ ای تو بیه من مغل که لشکن بشکن است ^{امشب}</p>
--	--

<p>شعبه (۱۴)</p>	<p>ندانم دست چون برداشت گردون از شتمنگاری که دست واله مسکین تن او در گردن است ^{امشب}</p>	<p>غزل (۱۹)</p>
------------------	--	-----------------

<p>بر باد داده در ره او خاک ما طلب هر مدعا که هست رها کن خدا طلب سرتا بسر موباشده چند ازین هوس گشتگی مباد شود روزیت ز چرخ پانیده دولت دو جهانست گراز زوت</p>	<p>حسن طلب خوشا طلبی جبا طلب خواهی اگر خدا دل بی مدعا طلب فرسود پا چو نقش قدم تا کجا طلب رزق کسان به حیل نه چون سیاه طلب افتادگی ز سائیه بال بها طلب</p>
--	--

<p>تصویر اگر کنی چنستان و بهر را درویش عشق دوست که در مان رود^{است} در راه دوست دیده ظاهر بصیر نیست تا کی هوای شرطه پیما^ی باد را راضی بود بهر چه پسندد برای او گرفتی مثل بروی زمین افتد آسمان خواهی اگر اثر ز عای حسره گهی اقبال و عمر و دولت نام نکو بدهر</p>	<p>رنگی با ستاره ز برگ خا طلب زین دروهر قدر که توانی دو اطلب چشم هوس بند و ر لوری عصا طلب بان از خدا خلاص خود ای نا خدا طلب آن بنده که گشت ز صاحب طلب صادق اگر بودند نشیند ز پا طلب اول دمی چو صبح قرین صفا طلب والہ پی خدیو دکن از خدا طلب</p>
--	--

غزل (۲۰)	مطلوب دل به نفسش در کنار باد تا بالب سوال بود آشنا طلب	شعر (۱۴)
----------	---	----------

<p>داری اگر مراد دلی از خدا طلب فرسنگ است فاصله زین پای^{طلب} تا یک رهنما چه کاره بود در طریق شوق دوست از طلب مدار بهر حالتی که هست جان را پسند گرمی نه گامه اش کنید</p>	<p>اول دلی بخواه و دیگر دل را طلب پاور ره هوای گلی از صبا طلب خضر بهی بهر قدم از نقش پا طلب گرد دل محیط روی آشنا طلب مطلوب طالب است خوشا و خوشا^{طلب}</p>
--	---

<p>در دور چشم جادوی مردم فریب او بکشمای چین ز حلقه آن زلف عنبرین بوی محبت که درین منچه دل است داغ تو تا بخش فرزان بجاک است آخر بر در راه بکوشش غبار سا حاجت طلب شدن گریان چه جاست گر حرف مطلب است لب خلق و نیست از بارگاه مبدای فاض ای صبا</p>	<p>گفتار صد زبان کند از تو تیا طلب باج از خن بگیر و خراج از خطا طلب راز نیست ناشنیده نهان از صبا طلب این شمع راز تربت اهل وفا طلب جانی رسید هر که شدش رهنما طلب محتاج خود کند دل حاجت روا طلب لب را بیا فریده خدا جزء با طلب برگ از برای گل پی بلبل نوا طلب</p>
---	--

غزل (۲۱)	وزیر پادشاه دکن عمر و ملک و جاه آنکه ز پادشاهی و اله عطا طلب	شعر (۱۳)
----------	---	----------

<p>ز چاک سینه دل داند ار را در یاب خطش نگر اگر ت خاطر ملولی هست دولت که زخمی آن شانه سر زلف است سیاهستی جاوید اگر هوس داری ز بقیاری دل آب اگر چو سیما بی</p>	<p>شهید لاله رخان شو بهار را در یاب برای رفع ملال این غبار را در یاب بر همیشه سم دندان مار را در یاب دوزخس سیه پر خار را در یاب بوصل آینه رویان قرار را در یاب</p>
--	--

بهار آتش دل گر چو لاله میخوای ز عمر رفته نشانت اگر بود منظور دل است در پی دزد و حاصداش بزیر آبله پا در گلستان است بو غلط نمکنی و لب را تن عاشق بخاک کشته هجر تو لاله میگوید هوای دامن رنگین یار را دریاب غبار کوچه آن فی سوار را دریاب که کوچه خط دست نگار را دریاب کلیدش را طلبی نوک خار را دریاب بگاه شانه زنی جسم زار را دریاب که چشم خون شده انتظار را دریاب	
---	--

غزل (۲۲) بیا و حاصل سنگ فرار را دریاب	سری بسنگ زند و الهات ز بعد فنا شعر (۱۰)
--	--

میرسد از رنگ بوی گل غذای عنیب غیر خون دل ندارد و رغبت چیر و گر خون دل را درند آتش لذتی دیگر بود ده چه رنگین مطلبی در ضمن قتلش بوده است گوش گل نشیند گر چه شبنم ما بارها ناله عاشق دل معشوق در خون میکشد از زر گل ساز عیش و بلند آوازه است خنده گل گلشکر باشد برای عنیب سوخت شاید آتش گل آشتهای عنیب آتش گل می نزد هر دم غذای عنیب خنده گل کرد ادای خونبهای عنیب کرد ادای دیده تر ما جرای عنیب سینه گل چاک سازد بای بای عنیب چون نباشد شهره برگ و نوای عنیب	
---	--

اتحاد حسن و عشق از منش نوای باغبان عشق بر فن تاجیه نادر فن طلسمی بسته است	خنده گل هست در گوشه صدای عنید بال افشان است هر گل در هوای عنید
غزل (۲۳) گل گریان میدرد آخر برای عنید	عشق کامل حسن او اله کند هم رنگش شعر (۱۱)
گرم شد بازار سوز از ناله های عنید انتخاب از سیر اوراق گلستان کجاست تا که توصیف لب رنگینت از وی شود بسکه گل را رتبه بلبل بعد حسن است در قفس چاک دل از گلهائی اغش چیدن جامه گلگون قماشش باید از بهر کفن مرقدش بی چادر گل ماند از بیداد چرخ نیک باشد در دل هر غنچه گل جای تا ز گلزار سرکوی گزاری کرده است بوی گل هر جا رود در پی دل نالان است	فصل گل آتش فشان آمد برای عنید معنی رنگین گل طبع رسای عنید غنچه میالد سر خود را بیای عنید در قفس گل میکنند اکنون بجای عنید شد بهاران اثر آخر دعای عنید تا روپود برگ گل زید برای عنید صرف تعمیر حرم شد خونهای عنید بدکن ای باغبان هرگز بجای عنید پر فشان می کنند گل در هوای عنید کی جازین کاروان باشد در ای عنید
	عشق را واله دلیل راه غیر از حسن نیست

غزل (۲۴)	تا در گلزار گل شد رهنمای عنده لب	شعر (۱۵)
<p> نازک قناده است مضمون دای عنده لب زنگ گل را آفریند و دل او سوختند نوک متقارش چراغ گل کند برونگهی دوقفس هم یک نفس از یاد گل خاموش از طبیب عشق پرسیدم علاجش چیست گلشنانی میکند بر تربت پنهان شمع گل باین رچاره بی برگی اورانکرد جای او بودی اگر در خاطر گل خوب بود در گریبان کسان که گل شگفتی یک نفس گر گلشن میروی از گل گذر بیگانه دار تا درین گلزار الفت ریخت نکت تازه نوگل من چمن تا سرمه ساز گس کشتود آه از داغ دل پر حسرت بلبل که هست والها باشد دعای شاه و نزدیکان شاه </p>	<p> گوش گل در پرده می سجد نوای عنده لب اتشی افروختند از ناله های عنده لب روغنی در وی بریزد گریه های عنده لب کاش افتد بر زبانش بند پای عنده لب شربت گل باید از بهر شفای عنده لب سبز بختی نیست با برگ و نوای عنده لب میچکد زان بنیوائی از نوای عنده لب زین چه حاصل هست اگر در باغ جای عنده لب پاک اگر میبود امان و عای عنده لب کاشنای گل بود نا آشنای عنده لب بال نشانند گل تا در هوای عنده لب سرمه و نباله داری شد صدای عنده لب در بهارستان حسنت گل بجای عنده لب از نوای صبحگاهی مدعی عنده لب </p>	

غزل (۲۵)	کای خدا باغ و کنین نو نهالان سبز باد تا بود پر گنبد چرخ از نوای عنایب	شعر (۱۵)
<p>کرده است حسن طبع نه نمودار روز و شب دارم نظر بروی خوش یار روز و شب رضوان خلد حسن و جمالش نگاه است ای خلد پرده گیر که گلگشت با خوش است گر زاهد است و گوشه محراب پنج گاه در حیرتم که چرخ بیاد که می کشد هر غنچه گل شود بهوار عی نسیم با مهر و مه چه کار که از جلوه اش مرا ز زین مباح دلبر و جد سیاه را یابی یکی و دلبر شیرین ادا دگر فرما دفت و شهره شیرین او بجاست چرخ چشم مست یار ندیدم که تو تیا از صفحہ زمانه نخواندم جز اعتساب</p>		<p>لیکجا نمود روی و خط یار روز و شب چشم من است دولت یار روز و شب کان چنید از رخ گل بی خار روز و شب با گلر خان بگوشه گلزار روز و شب ما و پیاله و در خار روز و شب از مهر و مه و ساغر سرشار روز و شب باشد شکفته طبع بهوار روز و شب چشم دل است مطلع انوار روز و شب جاوار دار شوند پرستار روز و شب در چشم عارف است و دلار روز و شب این شور خیز و از لب کسار روز و شب باشد غذای مردم بیمار روز و شب افسانه ایست پیش من ای یار روز و شب</p>

ای پیر سالخورده خدرا از جماع ا شتم	چون تو ضعیف و رحمت این کار روز و شب
زردگره ببند که چون گل بخیط زر	صد پاره میشو و دل زردار روز و شب

غزل (۲۶)	واله ز سیر زلف درخی باز ایستم باز ایستادمی که ز رفتار روز و شب	شعر (۱۵)
----------	---	----------

کریم بعشق آن گل رخسار روز و شب از چاک سینه سیر چمن و ز و شب کم هر روز و شب بگو چه یارست دل مقیم کاهیده ام چو بوی بفرمیان یار با کفر و دین بود دل و جان در کشاکش از جار و م بیا درخ و زلف آن نگار حیرت امان ز گردش گردون بد که هست بر شام مرگ و صبح قیامت نشان دهند نتوان ز هم شناخت چو ایام هب بر یار تا چند دلربای دلازار من بگو آنجا تو صبح و شام بائینه مایلی	در کشتم ز دیده خونبار روز و شب باز ست بر رخم در گلزار روز و شب دار الشفاست منزل بیمار روز و شب دارم بدست رشته این کار روز و شب از پیچ و تاب سبجه و زنا روز و شب گرد و چشم من چو پیدار روز و شب کیسان بچشم صورت دیوار روز و شب خوبان برات طالب دیدار روز و شب زین تنگنای و مرحله تار روز و شب باشم ز حال زار در آزار روز و شب اینجا دل است تشنه دیدار روز و شب
--	---

همزنگ شمع و گل بزبان میرود بسی خوش چشم سرمه گون تو در دورفته خیز در یاد گو شواره آن پادشاه حسن		از ساز و برگ عشق تو دستار روز و شب گر دو بکام چرخ جفا کار روز و شب دارم در آستین در شهرار روز و شب
غزل (۲۷)	واله بعشق نرگس جادوی گلرخ در گلشنم ز دیده خونبار روز و شب	شعر (۸)
طرفه نبشت آن سخن آرا جواب میشود از تنگی جانان پدید سه فشانیهای تیغ ناز را بوسه کردم طلب زان لعل تنگ می برد بال کبوتر شوخ من طرفه موزونی که در دیوان حسن تا یکی آید وصلت ای نگار		نامه داشت دانشدایو جواب می برآید از دمانش تا جواب باشدش افتاده پیش پا جواب خط برون آمد برآمد تا جواب می نویسد بر پر عنفتا جواب مصرع قد تو آمد لا جواب یا صلائی کامیابی یا جواب
	خواست واله در دالفت را دوا داد او را حضرت عیسی جواب	
غزل (۲۸)	رویت تایی فوقانی	شعر (۲۱)

اکیه زلف مشکینت شام کامرانیست
 از مژه دو چشمت را گفتگو زبانیست
 خنجر گاهت را ملک شهید آمد
 سوی ابروان تو هر یکی خدنگیست
 چشم غیرت عیسی مر ترا به بیمارست
 تابیا خنابستی بهر شستش هر دم
 آمدی بگلگشت و بلبلی گلستان شد
 در ره پرستاری کس بکتر از من نیست
 آمدی ببالینم تاب گفتگویم نیست
 غنچه سان میرسان من باعث خموشی
 عاشق میانش را در میان نشانیست
 آمد آفتاب من صبحدم زهی طالع
 آسمان بکوی او از بلاهی ناله
 سرکشی و رعنائی حسن اجرا دادند
 نیمجان جانان در زنده چون ان بان

روی دلفروز تو صبح زندگانی هست
 سر زخموشی با داغ خوش بیانیست
 هم اجل تپان در خون جایی جانستانیست
 ترک من ترا زیبا لاف شخ کمانیست
 زلف رشک او دوت هم بنا توانیست
 خون ز چشمم گریانم بر سر روانیست
 رنگ گل بگرد تو گرم پر نشانیست
 جان من چرا از من بر دولت گرانیست
 عذر خواه من پیشیت شرم بزیبانیست
 زان دهان پیامی چند با دلم نهانیست
 آنکه در عدم باشد فارغ از نشانیست
 چرخ را من امروز طرفه مهر بانیست
 فتنه با غلط گفتند اینکه آسمانیست
 عشق چون نصیب او عجز و ناتوانیست
 کار دل تمام مشب هم ز نیم جانیست

گل که مرگلِ او را سوز عشق باز نمی‌سیت هر قدر بخود پی سیر سنبستان کن روز و شب بکوی او سگ چرخ می‌ناله با گروه نادانان کار چون ترا افتد در می‌چهارگشتم ساقیا بگردی پر بانی کهن مکسر نشه جوانی هست	ناله شب آنگش ساز نغمه خوانی هست پیچ و تاب آه غم و ام شادمانی هست ای رقیب اگر با تو شغل پاسبانی هست ترک کار نمودن عین کار دانی هست بانی کهن مکسر نشه جوانی هست
---	---

غزل (۲۹)	در ره سخن سنجی پیرو دمان کسیت ختم بر دل واله طرز نکته دانی هست	شعر (۱۳)
----------	---	----------

دوا بروت که بشویش طرفه پیوندست رخ تو آتش زدشت دل پرستارش شدست حلقه زنجیر سنبستانش چه دولتی ست که لعلت به بوسه خشیده بجای قند سزدگر تو بشکنی قدرش سهی قد تو بعمرد را ز میباند سزد که طالع ناساز را سپاس کنم جمال یوسف مصرست شاهد دعوی	دو مصرعی ست که از شاعری دابندست دو کاکل تو همانا که زند و پازندست بطره تو دلی را که پای در بندست که در میان شهبان حاکم سمرقندست که مصر مصر ترا قند در شکر خندست بگو که سال تو ای عمر عاشقان چندست که روی و خوی ترا این ستاره مانندست که حسن بنده اگر شد همان خداوندست
---	--

یکمیش عشق که دیوانگی ست و انانی بگوش و شدگان ست پنبه غفلت مراد دل نرود از کنار او بیرون به بیتون چه گنی ناز اینقدر فرهاد	سیکه پیر عقل است ناخودمندست هر آنچه بر لب اظهار ناصحان پندست بنامرادی عالم ولیکه خرسندست به سختی غم مابین که کوه الوندست
---	---

غزل (۳۰)	ورع درست نباشد فصل گل و اله شکست را بسر تو به تو سوگندست	شعر (۱۸)
----------	---	----------

زال دنیا خلعتی خبر چشم پوشیدن شد شکوه لب بکشد یارای خموشیدن شد جانب اشتاق چشم خویش نادیدن شد دل اگر میخواست زان لب شجر مرغ بود چشم پوشی از نگاه ما اگر نمودنی ست داد دشنامم لران شیرین بان می نفس زخم دل بازم زد دست ای سیحان ماز شد داشت سنجیدن بحیرم اندکش بسیار ما من گرفتم داشت فتن بهر وادید قریب	رونمای زشت منظر غیر نادیدن شد ناله افغان کرد ستراب شکسبیدن شد نقد دل بدون نگاه ناز و زویدن شد بنواد خورد و بخشش بود و بنجیدن شد شوخی کان فت از اغیار پوشیدن شد بوسه چیدن داشت از لعلش سخن چیدن شد لب به پرش نمودن داشت خندیدن شد اگر گناه ما بکام غیر بخشیدن شد حال او را از من ای بید و پشیدن شد
--	---

مایه اشتغلی را مشک چین نگاشتم
 فتنه را یکچند اگر سر بود بر بالین خواب
 سر نه و نهاله دارش بود مشکین نافه
 سیچکد از نوک مژگانم کنون هر قطره اش
 در غبار غم سر شکم از روانی باز ماند
 جان سپردن گر برای خاطر جانانه بود
 گوش سلی آرزو مند فغان قیس بود
 حاصل گلگشت دنیا خار حسرت بوده است

ای دل دیوانه زلف یار بوییدن شد
 گفت چشمش در دور ماست خجسته بیدن شد
 یا در روزی هوت جز فتنه زایدن شد
 باده ساغر گداز عشق نوشیدن شد
 گوهر از گردی تمی تاب غلطیدن شد
 زیر شمشیر ستم ای کشته جنبیدن شد
 ای جرس پیوده بر محل در آیدن شد
 غیر دامن هیچ گل زین گلستان چیدن شد

غزل (۳۱)

شعر را بازار اگر کاسد شد ای واله چه دور
 این متاع از بس گران افتاد از زیدن شد

شعر (۱۳)

سنبل فردوسی را همداد نخواه نیست
 کس بزنگ شمع از سوز دلم آگاه نیست
 ساختم دل را سپند آتش شوق و همنو
 با که توان گفت یارب کان حبیب و لنوا
 روی دلم کی بگریم ای فلک

همتم در عشق چون لعل بتان کو ماه نیست
 هم نفس جان است بر لب اینکه دارم آه نیست
 پیش یارم جرات یک ناله نخواه نیست
 راه دار و در دل و مار به برمش راه نیست
 گر بچشم در جهان خوشتر ز مهر دماه نیست

تا به عالم شور آن سیمین فتن افتاده است
 ناله ام از شیون قمری چسرا آمد بلند
 سر نباشد آنکه نبود وقت شمشیر ستم
 چون سبک افتاد کوه درو باشد بشکوه
 با ادب بگذر ز پیشم ای همار گزری
 گر بد نیا کمتر مائل مرا مودار
 وادی حیرت را یارب بیایان چون برم

ماه کنعان را بسر غیر از هوای چاه نیست
 سرو پیش قدر عنایش اگر کوتاه نیست
 خون نباشد کاندین رهنی بسبیل نیست
 برگ کاهی بیش نبود ناله گر جانگاه نیست
 کاین سر شوریده عشق است فرق شاه نیست
 هر چه مکر و هست میلش بی سر اگر آه نیست
 غیر تنهایی درین راهم کسی همراه نیست

غزل (۳۲)

ترسم آنی بر سر واله نداند او ترا
 رفته شوق تو در خود گاه هست گاه نیست

شعر (۱۴)

ای آنکه سرو قامت تو جان فتنه است
 چشم تو کرده فتنه بیدار را خجسته
 زان چشم فتنه ساز تو یکدم جدا مباد
 غم را بچاک سینه مانا ز میرسد
 خوابیده فتنه در نظرش حسن یوسفی است
 بود و هست قدر فتنه بسی است این زمان

قرآن روی روشنت ایان فتنه است
 زلف تو رشک خواب پریشان فتنه است
 شرم نگاه تو که نگهبان فتنه است
 نازش به ابروان تو شایان فتنه است
 هر کس از جمال تو حیران فتنه است
 نیکو بلند از قد تو شان فتنه است

<p>گفتم خط عذار تو آورد و طرز نو نگذاشت دست فتنه غم جیب باست قطرات اشک کان چکد از دیده تیم مستان خون با ده بوش اند و در خروش منت پذیرامن و سلامت نشد ولم در اصطلاح عشق ولم دشت حشمت گر نور چشم فتنه بود چهره صبح</p>	<p>گفتا فموش کاین خط ریحان فتنه است زین بعد دست ما و گریبان فتنه است در چشم اهل تجربه باران فتنه است ای محتسب گر یز که سامان فتنه است تا زندگی بگردم احسان فتنه است نام و چشم یا رخسار الان فتنه است حسن طبع هم نمک خوان فتنه است</p>	
<p>غزل (۳۳)</p>	<p>واله چو وصف آن قد موزون تم کنسی هر مصرع بلند تو و یوان فتنه است</p>	<p>شعر (۱۹)</p>
<p>دل که عمری بحر م فتنه و باد آتش است گر بوی رانه گهی منزل اجابت است شب که بر طرث چمن آن گل سیرت است نسبتی پاک تر از دختر زحمت و ندید همچو گرداب بگرد سر خود میگردد در نظر جلوه خورشید قیامت دارد</p>	<p>دید تا چشم تومی خورد و بجز آتش است همه جاخته دردت به تب تاب است شبنم شرم بروی گل مهتاب است دل که واکرده بسی دقت انساب است هر که در خواش آن گوهر نایاب است داغ مهر تو که در دل به تب تاب است</p>	

نرگس مست تو تارفته بخوابستی
 گریه میکرد و ز بس تشنه ویدار تو بود
 خال در گوشه چشم بت ماهند ولی است
 آبر و چون نگراید تب نزل از چرخ
 آخرش دهر نشاند بجای گرم
 در تمنای که شب تا ببحر میگرد
 زخمه در انجمن از تار فزون می نالد
 قسمت آرام نشد بهر دل کشته عشق
 جگرش سوخت چو آن تشنه که افتد سیراب
 زان سر انگشت حنائی بجگر پیکان خورد
 تشنه لب ماند ز لب تشنگی اسکندر
 خجالت وی مین داشت ز دندان کسی

خواب در چشم ترم آمد و در آب نشست
 مردم دیده من تشنه بیلااب نشست
 کو بیخانه بسودای می ناب نشست
 پست تر آب چه زگر دش و دلاب نشست
 هر که در آرزوی بستر سحاب نشست
 یارب این داغ چنان در دل مهتاب نشست
 زخم مرگان تو تا در دل مضرب نشست
 از طیش گرچه لاکشته سیاب نشست
 بلبل کو بهوای گل سیراب نشست
 تا دل خون شده در خواش عتاب نشست
 گرچه یک عمر خضر آینه در آب نشست
 در ته بحر نهان گوهر شاداب نشست

غزل (۳۴)

کرد از دیده تر چشمه سیاب وان

شعر (۳۱)

هر کجا واله تو بادل بتیاب نشست

همچو آئینه برویش وانمست

دیده هر که دلا بینهامست

سبزی خط تو درمینافیت
 دلبری همچو توئی جانانیت
 از دل من خبرت جانانیت
 نیست یک سر و بدین عنائی
 سرخ پوشی تو تا جلوه غاست
 تاب حسن تو چنان می آرد
 سالها شد که بشوق تو ای ماه
 دل درین سینه و راحت بادل
 روی خوبان جهان می بیند
 وعده ات راست قیامت تو ام
 گرچه صد مابدرت دلشده اند
 دای بر حال غریب الوطنی
 گویم یار میا در بزم
 سر به ساحشم کسی هوش رهاست
 نیست یکدل که فدایش نبود

سرخ لعل تو در صهبانیت
 دله ای همچو من رسوانیت
 جسم بر حال منت ایوانیت
 در جهان چون تو سهی بالانیت
 جامه بر قامت گل زیبانیت
 دل آئینه اگر خارا نیست
 خواب در دیده من شبانیت
 نیست در فراق تو جانانیت
 همچو آئینه دلی بینانیت
 عهد امروز تو بی من دانیت
 یک چو این دلشده از صدانیت
 که بجز کوی تو اش ما دانیت
 این سخن گفتن او بر جانیت
 نطق پیش نگهش گویانیت
 نیست یکجان که بروشیدانیت

نیست آن کنج دمانش یا هست
 چون کند همسری دست نگار
 در خم و پیچ نزاکت سبیل
 با دلم فاخته را نسبت کو
 بزم مستان غمش رنگین باد
 جور امروز بخوبان زید
 ره باز را محبت ندهند
 چه روی سوی بیابان مجنون
 ناله قیس ندارد تاثیر
 غارت عالم دل کرد و دگر
 صورت غنچه تصویر یکس
 چشم تر نیز دله پُر دارد
 هست این غنچه تصویر مگر
 دیده غمزدگان دریائیست

هست آن موی میانش یا نیست
 که خابسته بد بخیان نیست
 همچو آن زلف و دوتا یکتا نیست
 سرو همچون قد او رعنا نیست
 خون دل هست اگر صہبانیست
 پرشش این طایفه را فردا نیست
 هر دله را که سر سودا نیست
 دل ویرانه کم از صحران نیست
 زانکه وردی بدل لیلی نیست
 ترک مارا هوس بغا نیست
 راز پنهان دلم پیدا نیست
 جانم آزرده ز غم تنها نیست
 و اشدهی بھر دلم ایوان نیست
 کشتی دلشدگان طوفانیست

خوب گفته است ظهوری و اله

شعر (۱۳)	بے حدیث تو سخن گو یا نیست	غزل (۳۵)
<p>بنما رو که خیال تو مرا خواہد کشت قامت رشک نہال تو مرا خواہد کشت بجالت کہ جلال تو مرا خواہد کشت رنگ رخسارہ آل تو مرا خواہد کشت آہ کاین گرمی شال تو مرا خواہد کشت دیدن صورت حال تو مرا خواہد کشت ابروی رشک ہلال تو مرا خواہد کشت ہوس آب زلال تو مرا خواہد کشت لا جواب است سوال تو مرا خواہد کشت طلب وصل محال تو مرا خواہد کشت کردست قتل و وبال تو مرا خواہد کشت روشنم شد کہ وصال تو مرا خواہد کشت</p>		<p>حسرت عارض و خال تو مرا خواہد کشت شاخ گل ببل و شمشاد کشد قمری را بہ جالت کہ جمال تو حیاتم بخشد گر چنین سرخ بہ گلگونہ نمائی ای گل شال ہمہ دش بخود سازی جاغم سوز ماہل آئینہ و محو تماشای خودی از دم تیغ قضا سرتوان تابید تشنہ کامم گذارای دہم شیر کسی چند پرسی ز من بجان کہ دلت کشتہ است نیست ممکن کہ دلم قسرب ترا دریابد شمع میگفت بہ پروانہ کہ ای کشتہ بن تا نگہ کرد دلم صحبت پروانہ و شمع</p>
شعر (۱۸)	<p>ایکے از والہ دستہ ملالی داری مشادمان زری کہ ملال تو مرا خواہد کشت</p>	غزل (۳۶)

حرف تلخ از لب شیرین خوب است
 دل ما جلوه گهر شوخه کیست
 دست و پا چون نکنم کم ز نشاط
 آب و جاروب کشم کوشش را
 چه توان گفت بآن عربده جوی
 سنگدل سخت ستمگار افتاد
 مضطرب حال کبوتر آستان
 بسلامت برسد تا دور یار
 عشق دارد بدل من نسبت
 عاقل از عشق تو دیوانه بود
 رشک خورشید قیامت شده
 ترک چشم تو سوار شوخی است
 چون رسد لطف سراپای ترا
 دل بتو دادم و جانم باقی است
 زاهد از شکوه زندان بگذر

ناز محبوب چها مرغوب است
 یار دور پرده اگر محبوب است
 دست فشان بت من پاکوب است
 اشک من آب و مژه جاروب است
 هست بیرحم ولی محبوب است
 عهد شکست سرا سدر کوب است
 تا دلم شایق آن مکتوب است
 دل که با نامه برے مصحوب است
 حسن چند آنکه با و منسوب است
 سالک از جذب غمت مجذوب است
 شهرای مه ز تو پر آشوب است
 طرفه این راکب آن مرکوب است
 شاخ گل سرسبز ایجان چوب است
 دهم آن نیز اگر مطلوب است
 غیب جوئی کسان معیوب است

یوسفی چشم مرا گریان کرد	وردمن در دول یعقوب هست
هست پیوسته بجام هر رند	زین سبب دختر ز معیوب است

غزل (۳۷)	واله ای مرد خدا صابر باش صبر مقصود دل ایوب است	شعر (۱۲)
----------	---	----------

ای دل بکوی غنچه لبه میگذارمت حیران خویش باشم و در جلوه آرم ای بحر حسن گر چه بدل آشنانه ای رفته با رقیب نگلگشت لاله زار محشر تسلی من ناشاد میکند از خاک من گذشتی و لغزید پای تو ای عمر شام حیر بهمان ابتلاست گوید بگوش آبله ام خار زیر پای ای طفل فیوار بخود اینقدر مناز سیاه گشته میچکد آینه از کفست پرشده ام بدیدنت آینه سبایا	تنگ است جای عیش کنون در کنار آینه ز دل بمقابل گز ارم پر آشناست گوهر دل در کنار رجمی نیامده بدل و اندام تا یاد میکند دل پر انتظار شاید گرفت گوشه امان غبار تا انتهای روز شمار ار شمار کو فرصتی که سر سبز انگشت خار فرقی ز عمر رفته مانیت تار آگه اگر کنم ز دل بقیه ارم ای بحر حسن تنگ کشم در کنار
---	--

غزل (۳۹)	خندان گزشته باد گری بر سرم بنام گریبان که کرد و واله حیران زارست	شعر (۲۰۰)
<p>ای آمدن حشر به انداز خرامست ویر آمد و دیدار ترا دور تر انداخت رغنائیت ای سر و سرافراز گراین است هر گل چمن ساخته صد پاره گریبان خوشید بر در شکب باز ارکشان با تا عام چومه ساخته جلوه گری را پنهان ز دل و دیده عشاق کجائی چون سجد کشای شکر مقصود جهان است چندین شکناید و مست چه جت لب خوشت تر ز رمائی شمر و بندلارا بر تست کنون و لبرئی خلق مسلم گر نیک بدانند که دلم شیفته کیست دل ساغر لبر نریز بهر تو کف دشت</p>		<p>وای رفتم از خویش فدای سرگامست فرداست که دست من و امان قیامت از عالم بالا گذرد شهر و مقامست از باد صبا تا چه شنیده است پیامت جائیکه کند جلوه گری ماه تماست آوازه حسن است بلند از لب است ای دیده ترا منزل و ای سینه مقامست آن عقده عشقی که دلم راست ز نامست دل نیست شکار یک کشته پای ز نامست آن مرغ گرفتار که افتاد بد است یکدل نه سلامت بود از دست سلاست ناصح نکند بار و گر قصد ملامت روزی که نبوده است سر شیشه و جامست</p>

بدنامی عشق است عجب نام نگوئی	ای و در زبان نام تو سو گند نبامت
دیدم بدر دیر مغان شیخ شمارا	ای صومعه داران مگر این است گرامت
سنگش ز سیدی بسر شیشه ناموس	می بود اگر دختر زیر مست دامت
داریم ازین سینه صد چاک خجالت	گویند مرا پرده دلهاست مقامت
حرفی نه برآمد بر ادم ز لب یار	ای بی اثری ناله من بود بکامت
خالی که بر خساره آن ماه جبین است	گوئی که سیه بختی ما راست علامت

غزل (۳۹)	واله دهنش نازک و صفت بود هیچ	شعر (۱۱)
	ترکیم کسی خورده گبیر و بکلامت	

اعتبار ز مانه عار من است	خواری عشق اعتبار من است
هر قدر رنج می برم در عشق	راحت جان سوگواری من است
زخم چند آنکه خون چکان باشد	مرهم سینه فگار من است
زنده ام از پیش نفس آسا	بیقرار می همان شهر من است
فادایم از ناله ام بر غم سپند	سوختن بسکه سازگار من است
خار و پیراهنم اگر جویند	تن کا هدیه تزار من است
آنکه ناید بدست دامن او است	و آنکه از پا افتد غبار من است

چون نیفتد بنیستان آتش بسکه محوم در انتطسار کسی قدر نقتد و لم نمیداند	نالہ او ز نیسوار من است بیخودی محو انتطسار من است یا رمن غافل از عیار من است
غزل (۴۰)	حل این عمتدہ چون کنم والہ کز دل من گرہ بکار من است شعر (۱۱)
بی پرده شب آن ماه بین جلوه کنان رفت آن دم که دل انگار غم اوز جهان رفت دل صورت آئینه بسی گرد جهان رفت دل چاشنی نشئه صہبا بہ نمک رفت از گلشن ہستی من بی برگ و ثوارا ہر صبح کہ پیدا شدہ در شام فرقت از عمر روان بر دل ما ماند غبارے در عالم دلہا و سرا پرده جان ما مردم کہ بجا لم نظر آن چشم نفرمود راحت بنو چشم چو بی طالع دیدار	بر باد بسی پرده جان همچو کتان رفت ہر جان بخروش آمد و ہر دل بغبان رفت ہر جا کہ شد این سادہ بر سادہ رخاں رفت از خویش ز حسن نمکین تو از ان رفت یک غنچہ دل بود تباراج خزان رفت چون نور ز چشم تر عشاق نہان رفت ہر چند کہ این قافلہ چون آبے ان رفت جا ما رود آن شوق کہ آسختوان رفت خاموش دل از سرمہ و نالہ کنان رفت در خواب عدم ہم بچہ امید توان رفت

غزل (۴۱)

افتاده ز جاکے نتواند چو سفسر کرد
از خاطر تو والہ افتاده چسان رفت

شعر (۱۸)

بسر زخم بفراق تو هر کجا سنگ است
براه عشق تبان سخت پیش پا سنگ است
شکست شیشه دل خیزد از هوای تبان
شکست خاطر از چشم سرمه ای کسی
فدای سنگ جفای تبان سیم تخم
مجربی ز فراطون عشق یافتہ اند
ستم پرستد دلہای سخت خوبان
یاد شیشه دلہا دگر کہ پر دازد
ز حرف سخت لب شکرین عجب دام
مباد بارگران خون من بگردن او
بخنجر مرہ اش طرفہ جوہرے آمد
ز جور ما و را یام سنگدل چه عجب
شکست ساغر و مینای غنچه گلچین

کہ سخت جانی من ررہ قضا سنگ است
قدم شمرده گذاری کہ جابجا سنگ است
بسر زمین محبت مگر ہوا سنگ است
بہ شیشه دل عشاق تو تیا سنگ است
کہ در حق من دیوانہ کیمیا سنگ است
کہ در خور سرشور یدگان و اسنگ است
چنانکہ در روش گمرمان خدا سنگ است
دل تبان جفاکش دلربا سنگ است
کہ ہم نبات و ہم این لعل بی بہا سنگ است
بتی کہ در قدم ناکش خناسنگ است
برای تیغ نگہ گرچہ تو تیا سنگ است
بحام طفل اگر شیر جان فزا سنگ است
اگر نہفتہ نہ در دامن صبا سنگ است

چو شمع طور ز مینای می بود روشن خمیر بس دل نازک اساس از سختی است براه قافله سیل اشکم از سر درو دل شکستی و سنگین دلی بمن کردی	که رشک مطلع خورشید بر ضیاء سنگ است چنانکه یافته اصل شیشه با سنگ است میان بادیه در ناله چون را سنگ است دل تو با دگر بیتی درست تا سنگ است
--	--

غزل (۴۲)	بفرق واله تو طره سرافرازی است هر آنچه در لفت ای طفل در با سنگ است	شعر (۲۰)
----------	--	----------

بیای که در لفت ای طفل دلکش سنگ است بدر و سینه و خستات دوا سنگ است و بد نشان ز سر فراز شیفته ات صفای سنگ تو باشد جلای دیده ما منونه ید میضاست سنگ در کف تو دل ز پای درآمد زدی چو سوی قریب چهار دست تو ناله دل و فاکیشم به کوچه ات ز ته سنگ سخن چکد گوئی بغیر نقد روان و بساط عاشق نیست	بزن که جوهر آینه صفا سنگ است پی شکسته دل عشق مویا سنگ است قناده هر طرفی تا بکوچه با سنگ است به فیض دست تو ای طفل تو تیا سنگ است به پر تو خست از بسکه با صفا سنگ است بعد رنگ جهای تو خوش عصا سنگ است جهای سخت تو بر شیشه دفا سنگ است زدست جور تو در دشت کربلا سنگ است بدست نازک طفلی گران بها سنگ است
---	--

<p> ببال مرغ زبس شکوه خناسنگ است که در شکن زنگش خوی حیا سنگ است بزی آن کف نازک زبس حنا سنگ است در آب کعبه بین خانه خدا سنگ است بفرق شیفتگان سایه هما سنگ است که بے ستون تیر از وی عشق پاشنگ است بود به قدر گران گرچه لعل هاشنگ است نگر که آتش یا قوت راهو هاشنگ است که بر فراز لب فرش خوشنا سنگ است که در شکن خود جام غنچه هاشنگ است </p>	<p> رسد چگونه بان سنگدل که نامه شوق ز بوسه تاجه شود رنجه آن رخ نازک بدرد پا شود از بستن خناب تباب ز سختی دل زندان چه برهمی زاید شکسته حالی عشاق دولتی است و رسید مصرع سنجیده زنده مادم باب زنگ هنر گرد و دار جند خسیس فروغ جوهر ابل همنه بود سختی سزد بجاشیه بزم یار جای قریب شکستگی دل مازستگی خود است </p>
--	---

<p> شعر (۲۳) </p>	<p> چو شاه و اله نازک دماغی خوشیم پیشتر دل ما جلوه صبا سنگ است </p>	<p> غزل (۴۳) </p>
-------------------	--	-------------------

<p> هر که با غیار باشد یار من آن یار نیست یا و آن تیغ دوا بر و یکدمی بیکار نیست تا کجا خند لب زخم جگر سو فانیست </p>	<p> در جهان یاری نمی بینم که با غیا نیست لمحه نبود که خنم در دو چشم زار نیست تیرش آغز آبی میشود در سینه ام </p>
--	---

آمل از ماسینه چاکان چند پرستی اول
 تیغ رزم دلبران آمینه بزم صفاست
 گل نیم خارم غریزان پس نمیدانم چرا
 رشته جانم چرا پیوسته دارد پیچ و تاب
 دست این سودائی و دامنش به بعد از
 چاره کارم کجا و حلقه افسون کجا
 چاره رنججویم کجاست اما چه سود
 حضرت عیسی اگر آید به بالینم چه سود
 او از سوز تپ هجر که یارب میکشیم
 با وجود آمد آمد از چه می آید بدیر
 سخت منم خن امیده چشم ندیده روی خواب
 پیش این صورت معنی هست این خراشکار
 دیده ام حور و پری ای نظر بازان و
 افتاب نیم شب در پرده دارد جلوه
 چندان ز کس کوری همسری با چشم یا

راز چون بی پرده باشد حاجت اظهار
 جنگ معشوقانه را صلی و گداز کار نیست
 حاصل من این چمن جز سینه افکار نیست
 گردل من بسته موی میان یار نیست
 از غم زلف کسی و جیب من بخیار نیست
 هست دل در زلف چنان دهان نیست
 عیسی جان بخش من آن ز کس بیا نیست
 میروم از خود که در دم در خور نیار نیست
 غیر آتش کاروان ناله ام را بار نیست
 حشر اگر دارفته آشوب آن رفتار نیست
 تا بخوابش نگرم آن طالع بیدار نیست
 در دو عالم مرده چون ده دیدار نیست
 آن مرده آن چشم و آن بروی و آن حسار نیست
 دیده گر بیدار نبود قابل دیدار نیست
 جام خالی را فروغ ساغر سحر نیست

ز آبروی دختر ز رخسار ای محتسب بسکه سرتاپای گوهر رختم از آبله خار را جانی بود برتر چشم آبله زین چمن ناید نوا از گوشه در گوش من	گر تراشگی باشد سیکشان امانیت خبر دعای من بصر بر زبان خاریت یک غریزی در بیابان غم او خواریت بلبلان را برگ گل گویا که در منقاریت
--	---

غزل (۴۴)	والها فرما دشیرین کار بر سر تنش ز د در خورشو چون سنگی درین کهساریت	شعر (۱۵)
----------	---	----------

آتش ریشگی بجان می لب جانانه رخت آتشی بر آتشی در خرمن دل دوش زد رندست چشم ساقی کار را فرانه کرد عقل حیران بود در تعمیر دلهای خراب بلبل دل تا چه خون غلط از جوش بهار نوحلی کز وی امید آشنائی و آشتیم میرسد آخر بدست سینه چاکان بهشت تا زلفشان کرد و میکش دلی جانرا نبرد بی دلی صد پاره وقتش مجو اینجا که دیگر	گردش چشم آبروی گردش بهانه رخت تا از ان دست خنای جام می مستانه نقد هوش خویش بر دو بر در میخانه رخت وقت ساقی خوش که لای با ده در میخانه رخت زنگ صد گلشن برگان لب جانانه رخت جای برگ گل بنجا کم سنبه بگایه رخت موبو این فال مجو از زبان شانه رخت و چه خوش شاطره در دام وزلفش دانه رخت از طلسم خنده گل زنگ این کاشانه رخت
---	---

<p>طرح منزل کرد عشق خانه آبادان چرخ حق بر کز جای گیر و سبکه در دور فلک چشم عاشق کان خرید ارجال باشد ما تم عشق است لازم حسن ایپان کا بافروغ مهر رویش سبکه حیران بده ایم خوابش با چشم واله آشنا کیدم نشد</p>	<p>مکیان کرد که ورت دل ویرانه رخت سنگ از گهر شه آمد بر سر دیوانه رخت گوهر اشکی نخستین بر سر بیایه رخت بر سر شمع خاکی از پر پر وانه رخت چون گل شبنم زده اشکی ز چشم ما ز رخت ویده گریان او آب رخ افسانه رخت</p>
--	---

شعر (۱۰)

غزل (۴۵) رویت شامی مثلث

<p>نا دیده خلق راست بسی زان عذار بحث گفتم ز بحث پیش برم کار عشق را خاموشی است چون نگهم عین گفتگو هر جا رود میان نظر با منظره بحث خرد پیش نگاهت پیاده است دل در کشاکش است ز مرگان قاتل رویش کتاب قبله و او بروی و عشق و انگشت بر لبم مزن امی بمنفس که یه</p>	<p>بی پرده جلوه کن که شود اعتذار بحث عشقم ز بان ستاند که ناید بکار بحث آموخت تا دوحشم تو ام سر مره آر بحث حجت شود تمام و بود برقرار بحث کاخا بود ز باد و گلگون سوار بحث دارند لشکری سبر یک شکار بحث منکر نیم نکیر مکن در مزار بحث همچون زبان لال مرا سازگار بحث</p>
---	---

آمدن کار در بر و شد بر کنار بحث	دل در کنار داشت بسی بحث از فرق
شعر (۱۲)	غزل (۴۶) رنگین ترانه خامه و اله ز روی تست آموخت ببلبل از ورق گل هزار بحث
آخر نشود به خاطر یاران غبار بحث مان ای مباحثان بگذشت از شمار مان ای خرد گزین مجنوشی گذار هر چند بر و فکر بلند بکار بحث هر چند هست نقد خرد را عیار بحث غفا بگیر ای که گرفتیش کار بحث هم سزگون مباحث و هم شمسار بحث نوعی که کرده سینه او را فکر بحث نبود اگر چو مایه میان سوگواری بحث گرد میان خلق رود بی غبار بحث خوشوقت باش پرده بلبل شمار بحث	اول اگر چه نیست دلانا گوار بحث روز شمار داغ مباد از کوتهی نابخردی گرت طرف گفت گو شود پستی نشد ز طینت اهل مکابره انصاف را بساز محک عیار او مانند عنکبوت چه صید گس کنی گرد و قلم چو بارگ گردن علم شود بنگر شکاف خامه که گرد و عیان ترا پوشیده از حروف چراخت نیلگون آئینه های سینه پذیرد جلای فیض در گشتنی که زان کج احسان طرف شود
	واله ما ز سلسله گفتگو دراز

غزل (۴۷)	یک بحث را مکن چو عنادل نهر بحث	شعر (۱۳)
<p>بدست گل ز لب میکشی پیاله عیب شکست خویش ز رخسار نو خطی دیده زدست ساقی گردون شکست خورد بود بگوشه آن چشم عرض بند و خال چو لوح الفت آن طفل خوانده ایم و گره بیازدن مابکی فغان چه کنم چه باک تفته دلان را ز سر مهری چرخ ز سر خروی نسیم باد آیتی بر خوان دل رمیده قیس است و محل لیلی سری به لعل بتان دارد از صفادون چه خون دل خورری از فکر و زنی مقسوم بشوی دست زبستی ترا که دندان نخت</p>	<p>بدور روی عرق ریز موج لاله عیب گر نیخته است نه مه در حصار پاله عیب مه تمام درین انجمن پیاله عیب که سوختم به کمین تو اسی غزاله عیب شدن به درسه و خواندن رساله عیب که میرو دزد در گوش یار ناله عیب به کشت سوخته باشد نزول ژاله عیب به هیچ دشت مکن سیر کوه دلاله عیب جرس ز بی خبریهاست محونا له عیب نگو که قابل ز نثار شد پیاله عیب بود بجام امید تو این نواله عیب گمان مبر که مکشت تو ریخت ژاله عیب</p>	
غزل (۴۸)	کتاب عقل چو واله بطاق نیان زن مباش در بهوس درس این رساله عیب	شعر (۱۴)

بعهدل لبث باده دو ساله عبت
 هوای باغ بود بارخ تو بوالهوسی
 بتایدلفت تو سنبل نمیرسد سر مو
 بفوج لاله چه خون با که عارض تو بخت
 بوشیان نگاه تو دشت یکدل تنگ
 اثر بدور تو هم آشیانه غنقاست
 سواد عشق بود روشن از خط و خات
 ضمان دلبری از خط رخ خوش تو بود
 چوبوی وصل تو نشنید کس فغان مرا
 شب فراق تو امر و زور و محشر است
 همان در آتشم از تشنه کامی قسمت
 می دو ساله ما راست نگه بوی دگر
 اثر کشید مگر پا بر و ن ز منزل عشق

به دور چشم خوشت گردش ساله عبت
 که رنگ آل تو کرده است جوش لاله
 شکسته اند بروی چمن گلاله عبت
 ز رنگ آل چکد خون نه لاله لاله عبت
 بدور گردش حشمت رم غزاله عبت
 فکندن است بگردون کمند ناله عبت
 نگاشته است نه حسن تو این ساله عبت
 به شرع حسن نبوده است این قباله عبت
 چهار به سحر تو بر باد رفت ناله عبت
 چه عهد وصل بفردا دهی حواله عبت
 بود چو لعل مرا آب در پیاله عبت
 ملاف زاهد ازین زهد چند ساله عبت
 که میرود ز در گوش یار ناله عبت

نگشت وحشی آن چشم رام من و اله
 دلم طعید بدنبال این غزاله عبت

غزل (۴۹)

شعر (۲۱)

ردیف: حیم سری

بجریست حسن یار یوزلفش بجای موج
 پیوستم بدوست قرین گسستن است
 ای بحر حسن رهبر همه جا کرد دست سراج
 تا شور آب تابخت در جهان فتاد
 ممکن مباد دوم ز وجود عدم زند
 همراه موج اشک دلم شد بکوی یار
 در ماتم کدام جگر تشنه وصال
 که ضبط ناله کرد چو ما گرچه هر نفس
 گرد کنار گوهر مقصود بایست
 مقصود را تلاش بکام نهنگ کن
 از انقلاب دهر درین بحر پر فریب
 گوش کشاده گرد بندت درین محسیت
 ہی ہی چالیت است که با آن کمال قریب
 پر و کفش نشد چو هتی کاسه جباب

ما و دل غریق که شد بستلای موج
 تا طالعیم وصل من واقعه ای موج
 در خرقة جبابی و هم در قبای موج
 بر رو کشید بحر ز خجلت ردای موج
 باشد بدست بحر فنا و بقای موج
 خواهد اگر خدا بشود ناخدا ای موج
 تا گوش ماه رفته ز ماهی عزای موج
 گردید آب بر لب ساحل صدای موج
 ره در دل محیط کنای آشنای موج
 گوهر بجوی در دهن اثر دمای موج
 موج است جاکشتی و کشتی بجای موج
 گرد آب رقص کنی بر نوای موج
 به با خبر نباشدش از مای های موج
 سائل برای چیست ز دریا گدای موج

مانند ساحل از لب خشک آبرو طلب
از سعی آب شو که بمنزل قدم زنی
چشم حباب و موج بلائی ست گریه ام
زید اگر ز خامه مژگان ماکسند
گروسی بود ز قافله اشک ما محیط
خون از تنور چشم من آید بجای آب

دریادلی کن و بگذرا ز عطای موج
گشتن ز سعی آب بود دست پای موج
خیز و ازین حباب سراسر بلای موج
بر صفحه محیط رقم مایه ای موج
زین کاروانست کهنه درائی رای موج
ای نوح آب می برد این باجرای موج

غزل (۵۰)

واله بگریه ساز که راهت بدل دهند
تا کعبه چون رسی نبری گر بجای موج

شعر (۱۹)

تا خنده ز لعل لب جانانه زند موج
زان نقش قدم جلوه مستانه زند موج
از دست خوابسته آن طفل گل اندام
در بزم به هجر لب آن چشمه خوبه
از ضبط نثر شک دل شوریده گویند
صد بار ز شرم آب شود قند مکرر
آن نشه که بس میکده با فرش ره آوت

از چشم تر م گریه مستانه زند موج
همزنگ شرابی که پیمانه زند موج
خون در رگ سنگ پی دیوانه زند موج
گرداب غم از گردش پیمانه زند موج
باور نتوان کرد که دریا نرند موج
جائیکه حدیث لب جانانه زند موج
در گوشه آن نرگس مستانه زند موج

تا دیده بود جلوه که شوخی حسنت	در پرده دل طرفه پر نجانہ زند موج
چشمی که خریدار جالت بود او را	اول گهر اشک به بیعانه زند موج
اشک از دل حیرت زده مهر تو جوش	همزنگ سربلی که بوی رانه زند موج
گر رتبه اشک دل دیوانه بداند	خون جگر از دیده فرزانه زند موج
کوثر چکداز دامن آلوده زندان	ملک لمحہ اگر گریه مستانه زند موج
بی گریه دلی مزرعه عشق ندارد	اینجا بست که ابر کرم از دانه زند موج
آن اشک جوشد شبستان ز دل شمع	اشکی است که از دیده پروانه زند موج
از ضعف فتنه همچو جابم در و دیوار	گر یک نفس سر و بکاشانه زند موج
حشر چیده اقبال شود حلفت آن در	در دهر گدا بر در هر خانه زند موج
چشم دل آگاه مرا سرمه ز خواب است	بیداریم از پرده افسانه زند موج
شو غم عشاق جهان را نمکی نیست	تا بحر خروش من یوانه زند موج

من واله آن نو خطا بے محرم وزین رو
از تربت من سبز بهیگانه زند موج

غزل (۵۱) رویت حای حلی شعری (۱۶)

ای نیم باز ز گسست خواب صبح
وی شسته یا سمن خست گلاب صبح

از بسکه ناز کی عسرق آلود میثوی
 این صبح داین صبح ندانم نصیب
 اسی قامت قیامت روی تو آفتاب
 ای صبح و شام ماز جمال تو با فروغ
 وقت خوشی ست آکه صبحی بهم کشیم
 چون روی نخط تو در آن صفحه نبود
 صادی ازین سفینه بود چشم آفتاب
 با چین کاکلت چه بود رنگ بوی شام
 خورشید رنگ باخت ز خجلت سحرگاه
 شرم صفای حسن تو از بس گدازش
 کی دم زند پیش تو گر صبح صادق است
 بزم وصال چون لاله مجور بر شکست
 کردیم امتحان شب کوتاه وصل را
 از روز تیره ام بغم نو خطان پیر

افتد چو یکدی بجزارت نقاب صبح
 ای صبح عارض تو ولعلت شراب صبح
 حشرست آن دمی که در آئی ز خواب صبح
 هم ماهتاب شامی و هم آفتاب صبح
 روی تو صبح و چشم تر من بحاب صبح
 گشتیم همچو مهر سی بر کتاب صبح
 باشد بیاض گردن تو انتخاب صبح
 با آب عارضت چه نماید سراب صبح
 پیشانی تو برد ز بس آب تاب صبح
 در یک نفس سید به پیری شباب صبح
 باشد چراغ صبح برت آفتاب صبح
 داغیم همچو شمع ز حال خراب صبح
 باشد بقدر گرمی الفت شتاب صبح
 صبحی که شام شد نبود در حساب صبح

والله چه جاس شکوه ز بیدار دهبوشان

	در شام مهر میشو داینجا عتاب صبح	
شعر (۱۳)	ردیف دال مهمله	غزل (۵۲)
<p> بوئیکه دران غنچه نهان بود سخن شد رنگ گل و نسرين گهرت مایه تن شد رسوا بچمن نرگس و آه بو به ختن شد بر کعبه روان جائه احمد ام کفن شد شوخ است ز بس عکس تو آینه شکن شد هربت به پرستاری حسن تو شمن شد در چاه نهان یوسف از ان چاه ذقن شد بخشید گل پیرینی را که کهن شد زان دم که مرا خانه صیاد وطن شد روزیکه محبت بدلم شور فلک شد خوم که وفار نیخته در گردن من شد این غنچه چو بر خوش نبخشد چمن شد </p>		<p> از غنچه ترا ای گل نورسته دهن شد ناز کبدنی چون تو بخوبان نتوان یافت تا چشم تو بر بزم ناموس بتان گشت تا گوشه ابروی تو شمشیر بر آورد بشکست دل نازکم از جلوه حسننت در بر بمن بت بنو فراق بدورت بر تشنگی شوق زینجا ست ترحم میگرد چو آتش بچمن رخت تو آن شوخ مرغ چمنم لیک وطن رفته زیادم باز خم سرو کار نبوده است نمک را آور دنیا زم بسر نازبتیان را صد رنگ بهارست و دعیت بدل تنگ </p>
	داغ غم روی تو نشد از دل واله	

شعر (۱۳)	غزل (۵۳) وزیر باغ گل ولاله و نسیم و سمن شد	
<p>کار من از وساخته بر وجه حسن شد در حلقه آن لعل و لادیز شکن شد در و هم گنج که چسان چای سخن شد پیمان شکنی آمد و پیمان شکن شد افسانه فرهاد و نوحه اتم که کهن شد آئینش جان من گشته متن شد رحم است به بلبل که هوا دار چمن شد آن سینه که از حسرت لعل تو خن شد عشقی که نه بند رخ امید ز من شد هر چند که همراه صبا بوی سمن شد چندانکه دلم غرقه آن چاه ذوق شد</p>		<p>در کا کل شب بزرگ عذار من شد هر گوشه شکستم که ز دل عشق برنگخت لعل تو که در تنگی وی جامی سخن نیست ای ترک من عریده در بزم که گویند در کوه کنی طرح نو انداخته شو قم روز یکه تنم گشت غبار ره جانان باشد گل این باغ بکام دل گلچین داغش نبرد منت مرهم ز مسیحا شدان تو حسنی که بکام دل غیرت جان تازه نگردد و دید هوا دار رخسار شد تنه بی های مناش فزون تر</p>
شعر (۱۸)	غزل (۵۴) در ملک و کن نیست بجز خامه و اله ابر یک از و تازه گلستان سخن شد	
ز سینه تا بزداید غبار گردید و خندد		خوش است یار بهیلویی که گردید و خندد

برگ من بود آيا که يار گريد و خند و
 بحال گريه سپرد از دم کسی و نه خنده
 نمک بگريه نمانده است خنده چشم دلبي را
 باختيار نگريم باختيار نخندم
 ز روی نسبت چشم ز راه نسبت روت
 از آن مان که شد آشفته در محبت طفلي
 ز هجر و وصل سخن چون دو ديوان بن او
 اگر نه مست لب و چشم ساقی است پيا
 چونست دماغ تمنای دست رد زاده
 کسی کجاست که فهم زبان شمع و بپرید
 بهر بیش نماند زنده شمع شبستان
 وصال از پس هجران چه بخودی که نیار
 اشاره ایست که بی گریه نیست دین باغ
 بهر زانکه بخند و بدر و آنکه بگريد
 ز راه بیم و امید یکجا کند بدل او

ندیده شمع و گلی بر مزار گريد و خند و
 چو آن غریب که دور از ديار گريد و خند
 سز و برشیر روغم که زار گريد و خند و
 بران بگیر که بی اختیار گريد و خند
 گل و سحاب پی افشان زار گريد و خند
 و لم بهر نفسی طفل و ار گريد و خند و
 چنان بگیرم و خندم که يار گريد و خند و
 بگاه نشه چرا میگار گريد و خند و
 چه سو و از نیکه پی خلد و نار گريد و خند
 چه حالت است که بر یک قرار گريد و خند
 که در تلافی پروانه زار گريد و خند و
 بيار يار چو گردد و دو چار گريد و خند و
 چنین که شبنم و گل در بهار گريد و خند
 چه بی شمار بر روز شمار گريد و خند و
 ترا بدست چو افتد شکار گريد و خند

بحال شاعر این وزگار گریه و خند و	کجاست گریه چه شد خنده گو که زود بیاید
شعر (۱۱)	غزل (۵۵) بگریه خنده کنندش بخنده گریه کنندش مباد و اله آشفته کار گریه و خند و
<p>مارا هوای قدت نخل مراد باشد وامن بدست غیرت خاکم مباد باشد عمرش دراز باشد جا هشن یاد باشد مارا زیاد بودن او را بیا و باشد جو ریکه آید از وی خوش تر ز دا و باشد بودن بکام دشمن فکر مراد باشد غم را بگو بد نیا یکیند شاد باشد من میروم شمارا اگر ایستاد باشد مارا نبا توانی صد اعتماسد باشد اگر جائد نبود بس جای دا و باشد</p>	<p>زاهد حدیث طوبی او را بیا و باشد هیهات تو گل من این رسم دا و باشد دل در سواد زلفت تسخیر ملک چین کرد انجا که غیر نبود از خاطرش فراموش حاشاکه دا و خواهم از جور آن نکور و شادم بنامرادی کا سوده کرد عالم ما کرده ایم خالی جایش درون سینه ای رهروان بتنگم از کوی نیکنای تا روی گرم دیده است از آفتاب بنم ای ماه حیدر آباد آه از امید داری</p>
شعر (۱۳)	غزل (۵۶) استاد نظم خسرو شاگرد دوست واله شاگرد رفته رفته خود استاد باشد

<p>ز طرز یک نکت صد خدنگ برخیزد چنانکه از پی آهو پلنگ برخیزد شکر ز لعل لب تنگ تنگ برخیزد ز باغ حسن تو شیرین تر رنگ برخیزد هزار چشمه شیرین ز سنگ برخیزد صبحا حتی که ز حسن فرنگ برخیزد بگاه جلوه چه از پای لنگ برخیزد شکسته تو به محشر چه رنگ برخیزد کنون شتاب بر آید در رنگ برخیزد نوا می ملل شیدا از چنگ برخیزد چنان بود که صدای ز رنگ برخیزد ز خاک من بود آیا که سنگ برخیزد</p>	<p>ز چشم شوخ تو هر گوشه جنگ برخیزد پئی شکار و لم حسین و آهوی حشمت چکد ز رنگس مست تو کاسه کاسه شراب شکر نشان چو لب لعل تست و شربت نخیز و از دل سخت تو غیر کن هر چند بود برابر روی تو همچو صبح نخست چگونه سرو ترا همسری کند بزم اگر نه رنگ رخس و ستگیر او باشد زدیم از پی مقصود و در چرخ بهم دمی که پانهد آن شاخ گل به بزم سماع فغان قیس بد نبال محس لیل بکام اهل فنا نقش نام نشیند</p>
---	---

<p>غزل (۵۷)</p>	<p>فراخ عیشی و اله باغ دهر میرس بین به غنچه چه از دست تنگ برخیزد</p>	<p>شعر (۲۰)</p>
<p>یا و آن ناله کز و گرمی بازار تو بود</p>	<p>همچو بالای تو زین آه رسا کار تو بود</p>	

یاد عهد یکم چاره گری کار تو بود
 چونکه بیمار باندازه بسیار آمد
 بود بیمار دل زار ولی تا دم زلیست
 دیده پر وانه مژده بود پر پر وانه
 ساده همچون دل مابود ترار روی نکوی
 گوش از پرده برون بود بدوق سخت
 چشم ما گوش بزرگان سخنگوی تو داشت
 دین ما سر خط مصحف رویت بوده است
 محضر مستی من مهر چشمان تو داشت
 صید افتاده سرتیر دل من بوده است
 مرغ جانم به فغان بود ز روی و قد تو
 صحبتی بود که همچون گل و بلبل به بهار
 گرمی دسردی ایام بادست نداشت
 همه بازار جهان بود پر از سودایت
 بزم از یک نگه چشم تو بوده است خراب

عیسی خسته دلان نرس جای تو بود
 دل که بیمار تو بوده است به بیمار تو بود
 عیسی اش چاره نفرمود که بیمار تو بود
 شمع کاشانه ما پر تو رخسار تو بود
 هر کجا آینه بود پرستار تو بود
 چشم در پرده زخو درفته دیدار تو بود
 گوش ما چشم بان لعل کهر بار تو بود
 گردن دل نجم زلف چو زنار تو بود
 هم تو خود شاهد و هم عشوه عیار تو بود
 تا کمین کرده دو ابروی کماندار تو بود
 ناله هم بلبل و هم تهری گلزار تو بود
 ناله ما سبب گرمی بازار تو بود
 سرما و قدم سایه و یوار تو بود
 بود اگر یوسف مصری که خریدار تو بود
 صد خم باده و یک ساغر سرشار تو بود

<p>با هوا دار تو ای سرو قد غنچه دمان اینک از صحبت ما دازده سرگونی بعد ازین ای دل گشته خدایار تو باد</p>	<p>همه ز قمار تو آن بود که گفتار تو بود سرد مهری گل آن گرمی بسیار تو بود یار اغیار بتی شد که چو جان یار تو باد</p>
<p>غزل (۵۰)</p>	<p>گفتمت عشق نورزی شنیدی واله آنچه دیدی ز غم امروز سزاوار تو بود</p>
<p>مهر دشی آمد و آفت رسید آمد و حیران جالش شدم تا صفت خنجر ابرو گذشت یک نرسیده است بسبب قن گم به میانش شده در نیمه راه تا سرگونی نرسیدم به ضعف آه دل ریش من از نجت شور بود دل از حشر غمش در عذاب پاره شد از شوق تو هر دامن در هوس لعل تو آخر مرا</p>	<p>صبح قیامت ز صبا حتر رسید آینه ردیم بچه صورت رسید فوج دل و دین به شهادت رسید گرچه بسی میوه جنت رسید دل که عدم را بنهایت رسید کار محبت به چه محنت رسید خسته بآن کان ملاحظت رسید طفل سرشکم به شفاعت رسید کار بد امان قیامت رسید دست بدندان ندامت رسید</p>

<p>خون دل از دست تو شد قسمتم از سر تو رفته غم بیدلان تا بلیم وصف لبانت گزشت ناطقه راحت دل آبروت</p>	<p>باده ام از رنگ خایت رسید بسکه دماغ از می خست رسید شهد و شکر قند و حلالت رسید ز آئینه طوطی به بلاغت رسید</p>
<p>غزل (۵۹)</p>	<p>والهت افتاد چنانا تو ان کون تو اند بخالت رسید</p>
<p>شعر (۱۱)</p>	
<p>عشاق تو اندخته چند در یاد تو اندخته چند در دام تو اندخته چند در گوی تو اندخته چند پیمان غمت درست بسته جان و دل و دین و منزل عشق در آتش سوز دل سپند گر خاک شوند بر نخیزند دارند بدست دامن دوست</p>	<p>چون خاطر خود شکسته چند چون وعده تو شکسته چند چون طره تو شکسته چند چون نقش قدم نشسته چند جان خسته و دل شکسته چند یکجا جمع اند رسته چند چون ناله ز خویش بسته چند در راه و فاشسته چند پا در دامان شکسته چند</p>

چون مملکت بستا کشایند	دل را بفنا نبسته چند
غزل (۶۰)	دیگر بشنوز و آله ای دوست شعر رنگین بسته چند
شعر (۹)	<p> بازار قمر شکسته چند خنجر به جگر شکسته چند زان تیغ نگاه بسته چند یک تیغ خوش است و دستیه چند دل بستگی شکسته چند باسبزان خسته چند چون رنگ پریده رسته چند زنار امل گسته چند </p>
غزل (۶۱)	مایم و سلیم و آله شعر داریم شکسته بسته چند
شعر (۲۱)	<p> عشق و رزم باین حال پریشان چند شیونم زان لب گلرنگ و چندان چند </p>
<p> زلف آن یار بود سلسله جنبان چند آهیم از جلوه آن سرود و بالاتا که </p>	

بازار قمر شکسته چند
خنجر به جگر شکسته چند
زان تیغ نگاه بسته چند
یک تیغ خوش است و دستیه چند
دل بستگی شکسته چند
باسبزان خسته چند
چون رنگ پریده رسته چند
زنار امل گسته چند

سرو از فاخته دامن کشیده هست گهی
 دل بجان آمد و در فکر بلاک خوشم
 وقت آن است که جانم بدر آید از تن
 ناله از هستی من و در آرد روزی
 داد از حسرت از دست محبت فریاد
 گل نه آنت که فریاد ترا گوش کند
 دل تنگ آمده از شهر من مجنون را
 روزگار سیت که امی غم بلم میباشی
 جامه وزان جهان سخت تنگ آمده اند
 خشک شد چشم خورشید ز سوز آه
 آب شد آینه از خجلت حیرانی من
 یکدم امی لبر لبی رحم بفریادم رس
 خوردن دل ز جفای تو ستمگر تا که
 سالها شد که تمنای صالت داریم
 دهن تنگ ترا عاشق نا کام منم

دامن از من کشد آن سرو خرامان تا چند
 عاشقی تا بکی و حسرت و ارمان تا چند
 خفیه دارم بدل خویش غم جان تا چند
 سر کشد آتش ازین سینه سوزان تا چند
 چند بتیاب توان بودن نالان تا چند
 ناله بنیاد کنی طبل نادان تا چند
 هم نشینان روم سوی بیابان تا چند
 خوش کنی جایی رین منزل ویران تا چند
 اسی جنون پاره کنم از تو گریان تا چند
 تر بود و منم از دیده گریان تا چند
 باشم ای سنگدل از روی حقیران تا چند
 تا کجا ریخ و الم ناله و افغان تا چند
 بودن از دست تو انگشت بدان تا چند
 آخر ای ماه بگو کاین شب هجران تا چند
 راز این قصه بماند ز تو پنهان تا چند

<p>جگرم از غمت ای کان ملاحه ریش است بوسه چند ز لعل تو بهای دل ماست ایکه چشمم ز نگاهت همه دم گریان است</p>	<p>نکم بر جگر آید ز تو هرا آن تا چند میکنی قیمت این جنس تو ای جان تا چند لب زخم بود از تیغ تو خندان تا چند</p>
<p>غزل (۶۲)</p>	<p>ای دلم واله حسن تو چو سعدی خسر تو زمان فارغ و ما از تو پریشان تا چند</p>
<p>شعر (۱۲)</p>	
<p>باز آئی که دل از غم هجران گله دارد چشمم به تمنای تو چون دید و تصویر خوابی است وجود من و دور از سر زلفت آن نرگس عیار ندانم چه فسون کرد آن عاشق ویرینه که خوابان حاصل است زان سان نشکستی که توان بست و گربا تا چند بآبادی دل سعی توان کرد از ناز بر افشاند و چنین در بدرم کرد اگر سوزن عیسی است و گر رشته تدبیر بر خیز ز بالین من خسته مسیحا</p>	<p>ای شمع کجائی که شبستان گله دارد عمر سیت که از بستن مرگان گله دارد تعمیر ازین خواب پریشان گله دارد بیا ز نگاهش ز طلیحان گله دارد از عهد تو ای زود پشیمان گله دارد ای سنگدل از دست تو پیمان گله دارد تعمیر ازین منزل ویران گله دارد گرد من از ان گوشه دامان گله دارد از بخیه این چاک گریبان گله دارد و در نیست محبت که ز در مان گله دارد</p>

آن دلشده کز دوری جانان گله دارد	نزدیک ترست اینک به جان بست فشام
شعر (۱۱)	غزل (۶۳) وقت هست بیانی که دل واله مهجور دارد گله از هجر و فراوان گله دارد
دیوانه تو گویی که ز طفلان گله دارد نا دیده رخت بر سر مرگان گله دارد اوم بود آن کس که ز شیطان گله دارد گفتم سپاسی که به پنهان گله دارد از دوریت ای مهر درخشان گله دارد از کورئی این سرمه فروشان گله دارد هی بی گفت پامی تو ز مرگان گله دارد گردیست کز افشاندن دامان گله دارد مفتون نگاهت ز غزالان گله دارد هر جانمکی هست و نمکدان گله دارد	از جوش سرشکم دل نالان گله دارد صد دیده بهر چشم زدن اشک کشوده است دارم گله از جور رقیب و عجبی نیست کو چکد لی آن هن تنگ فزون باد روز سیه من که بزنگ شب یلداست تا چشم تو ام کس نرسانید و غبارم در راه تو چون دیده توان فرشت نمودن رفتی و جدا از تو تن خاک نشینم ای چشم تو یک گردش صد حلقه آهو از خوردن و لبکستن یاران زمانه
شعر (۱۲)	غزل (۶۴) تا واله تو پای بز بخیر شکسته صحرا ز تهی دستی دامان گله دارد

<p>تهنه دل از تیر تو ای جان گله دارد تا یاد رخت جلوه فروز دل تنگ است تا از نظرش چشم سیاه تو رمیده است باروی عرق کرده خرامان به چمن است با جوهر آئینه برابر نگرفت از بسکه چو مژگان بتان بر سر ناز است گل شد سرگومی تو ز خونری عشاق از خنده نیفشاند گلی بر سر خاکم دارد اگر م دل گله از دیده عجب نیست گرد و رفلک هست و گرد و زمانه از رده شد از زخم دل من لب جانان</p>	<p>پهلو چو دل از دوری پیکان گله دارد صد یوسف ازین گوشه زندان گله دارد مجنون تو کیسر ز غزالان گله دارد هم شبنم و هم گل به گلستان گله دارد از روی تو ام دیده و مژگان گله دارد از خار رهت گوشه دامان گله دارد این مرحله از خون شهیدان گله دارد تا حشر دلم زان لب خندان گله دارد کاین کهنه سرائیت ز طوفان گله دارد از گردش آن زگر سفتان گله دارد از بسکه نمک رنجت نمکدان گله دارد</p>
--	---

غزل (۶۵)	زان روی نموشکوه ندارد دل و آله مومن نبود آنکه ز سر آن گله دارد	شعر (۲۲)
سر زلف که دو چار نفسم میگرد شوق مژگان که یا نفسم میگرد	ناله یک سلسله وار نفسم میگرد زخم دل رنج به خار نفسم میگرد	

یاد رویت چو بهار نفسم میگردد
 جان من حیرت تو بار نفسم میگردد
 برق آسا برده شوق تو از دلسوزی
 سوزش دل چه دهم عرض بزمیت چو
 بتو ای جان چه قدر تنگ بودستی من
 بکسی بین که درین بحر فنا همچو جباب
 در غم آئینه رویان پی دلدار می
 آینه صحن چمن میشود از روی گل
 میرسد جان طلب آخر بهوایش که دلم
 یاد این تنگ قبا یان چو بخاطر گذرد
 بسکه با تنگدلی غنچه صفت ساخته ام
 بسکه بگذاخت دلم روی عرق زیر کسی
 چون پریشان نشود دل بخیا ل زلفش
 بوسه تا لبم از عارض دلبر چسبند
 زلف پیمان که امشب بخیا لم بگذشت

بوی گل آئینه دار نفسم میگردد
 دم زدن بتو شمار نفسم میگردد
 سوختن با ست که یار نفسم میگردد
 سینه مجر ز شرار نفسم میگردد
 رقی مجر تو عار نفسم میگردد
 حیرتم آئینه دار نفسم میگردد
 هر دم آئینه دو چار نفسم میگردد
 نغمه پرداز هزار نفسم میگردد
 هدم تپ ز بخار نفسم میگردد
 جیب دل پاره به تار نفسم میگردد
 سینه تنگ فگار نفسم میگردد
 سینه یک آبله زار نفسم میگردد
 مار در را بگذار نفسم میگردد
 پر ز گل جیب و کنار نفسم میگردد
 دل من کشته مار نفسم میگردد

شکوه از زلف گره گیر تو کوتاه کنم بهر تسکین دلم ناله نفس می سوزد شور محشر بشتابد به جلو داری او چون سحر دم زد غم جلو و دیگر دارد		ناله ام عقده بکار نفسم میگردد بقراری بستر نفسم میگردد ناله و قتی که سوار نفسم میگردد مهر روشن ز غبار نفسم میگردد
غزل (۶۶)	یاد رخسار که دارد دل گرم واله شعله طور شکار نفسم میگردد	شعر (۷)
به فکر خط تو تاب رستم نخواهد ماند به چین و شام راحت دلم نخواهد ماند چو مست آن لب میگون شدم یقینم شد دلی که خسته ابروی ترک خور نیست خطت بر آید و رنگ رخت پرید کنون ز اشک و آه مشو دست اگر شهی طلبی		ز رعشه در کف مانی قلم نخواهد ماند بغیر کاکل ریج و رسم نخواهد ماند دله فسرده بکنج عدم نخواهد ماند دمی بریده ز تیغ و دودم نخواهد ماند کبوتری بدرت یک قلم نخواهد ماند شهی بغیر سپاه و علم نخواهد ماند
غزل (۶۷)	خم سر شک چو گوهر ز کف ده واله که ابروی تو بچشمم خم نخواهد ماند	شعر (۱۸)
دلم از آه خود بر باد باشد		ز دست ناله در فسر یاد باشد

خراب آباد دل آباد باشد
 دل نغمین مارا در طپیدن
 شود از عشق آن سیمین بدن مجوم
 بچشم کم بین کاین طفل اشکم
 نمودی وعده و کردی فراموش
 اگر دل می بری گواشی به بند یار
 بجای چشم نتان عین عدل است
 سہی سروی که دل را کرد پابند
 نباشد قسمت او جنت وصل
 که از محل نشینان دل ربودش
 که یارب در جهان کرد این دعا را
 تمنایید دل را غیر ازین نیست
 غریب کوی او را خوردن دل
 دل و نخست ابروی قاتل
 به فردستی و مخموری دل

خداوند دل غم شاد باشد
 صدایای مباد کباد باشد
 اگر دل بخیه فولاد باشد
 بفن عاشقی استاد باشد
 فراموش تو مارا یاد باشد
 و گردادش دہی امداد باشد
 امید داد از و بیداد باشد
 الہی از خندان آزاد باشد
 رقیب یار اگر شدا و باشد
 جرس پیوستہ در فریاد باشد
 کہ خاک عاشقان بر باد باشد
 کہ روزی چند با صیاد باشد
 برای راه الفت زاد باشد
 فدای خنجر جلا و باشد
 ز چشم مست ساقی صاد باشد

ز دستش تیشه فرما و باشد	چه سنگ آمد دل شیرین که نالان
شعر (۱۳)	غزل (۶۸) پسند خاطر و اله بعالم ز من شعر نو ایجا و باشد
<p>بخت فیروز که آن گوی گریبان دارد غنچه را بسکه لب یارش پیمان دارد آتش در دل و هم دیده گریان دارد جگر چاک بهار لب خندان دارد چرخ در کاسه خود اشک یتیمان دارد هر که زخمی بدل از غمزه فتان دارد آنکه جانبا زبودا الفت جانان دارد و هن تنگ بتان طرفه نمکدان دارد هر کرامت سری خواش سامان دارد که ز روی خوش او دست به قرآن دارد انجمنش در نظر مروت دندان دارد بسکه رخسار تو اش بخود و حیران دارد</p>	<p>روشن است اینکه کجا نجم درخشان دارد خون دل میخورد و سر بگریبان دارد هر که دارد در نظاره خورشید رخان دیده ام خنده گل بے جگر چاک نبود ای لب تشنه از و جرعه آبی مطلب اجر صد گنج شهیدان بدل انجمنند ای هو سمند اگر عشق تو رزی چه عجب بر دل ریش نمک باشد و خالی نشود خواهم از بخت سرم خاک ره دست شود هند و نی لطف سیاه روز و پریشان باشد فلک از بسکه بکین من خونین جگر است مهر آینه به پیش نفس صبح نهد</p>

غزل (۶۹)

نکند رم دل نالان ز حسینان واله
بیل نغمه سرا شوق گلستان دارد

شعر (۱۵)

هر که یکبار بر قامت آن یار کشد
 تیغ بیداد چو جانان ستمگار کشد
 گر شبی دست من ز زلف تو یک تار کشد
 خم زلفی ز بنا گوش خود اریار کشد
 گر یکی پرده ز رخ یار بگذازد کشد
 میروم زان که شوم بدم مرغان چمن
 یا دل سوخته ام یا دل موسی داند
 گرد دل گشتم آموخت درین مرکز خاک
 لطف تر دستی نقاش سپر انازم
 ده که چون شمع بسوز غم عشقت مارا
 بسکه بنید بطرب کو کهن و شیرین را
 سر بر هیچ میز آمده هر چند رقیب
 غمزهات میکده با فشرش ره دل دا

منت عمر گمراخته چه مقدار کشد
 عاشق از جان خودش منت بسیار کشد
 عمر با سر ز کفم نافه تا تار کشد
 طوق در گردن هر گوهر شهوار کشد
 روز و شب سر گل خورشید زهر خار کشد
 ذوق فریاد مرا سوی چمن زار کشد
 آنچه از یک نگهی طالب دیدار کشد
 جان من زیر فلک منت پر کار کشد
 اشک خون در مره صورت دیوار کشد
 نور ایمان مرا ز این رشته زنا کشد
 لبک خند و چو سری جانب کهسار کشد
 پر و غل صنس و فاپیش تو خردار کشد
 مست چشم تو کجا ساغر سرشار کشد

کوفسونی که کشم از سر زلفت دل را	کس چنان مهره بجز آنست ز سر مار کشد
غزل (۷۰)	هر که بر جاده حق پای فشارد و آله همچو منصور زماش بسردار کشد
شعر (۱۴)	باغبان خون گل از نیشتر خار کشد در خور او دست گرازا آبله با خار کشد گل ز گلزار سری جانب بازار کشد نی بگلگشت و تماشای برو بار کشد دل من بسبکه بران ترک کماندار کشد از چه رو آئینه با کلفت ز نگار کشد که دلم ریخ پرستاری بیار کشد که دلش راهوس دولت بیدار کشد کو مصور که چنین ساده پرکار کشد خامه اش تا خم آن طره طرار کشد تا بکام دل من خنجر خمدار کشد ابر و باران طلبه آنکه می خار کشد
گلرخم تا بچمن پرده ز رخسار کشد رهروی کو برش خس خازر ز قمار کشد گو غم دست تهی ببل نادار کشد در فراقتش نه دلم جانب گلزار کشد وه که زه سان کشم در گپی عکس ده است سبزه خط تیر اشید ز عارض خوبان بند چشم تو ام بود چنین قسمت من هوشمندی که جهان عالم خوابی داند نقش بی ساخته آمد رخس از خامه یب موقلم در کف مانی شده زنجیر گران یا دایروی تو ام داد دلال از سر مهر طالب گریه بود هر که خورد خون جگر	

تیغ خورشید بیک حمله ز هم پاشد صبح | کوفلک ز انجم شب لشکر برار کشد

غزل (۷۱) | والها با ن بختا بنده عشقش باشی
گودل و دین بهم آن دلبر عیار کشد شعر (۱۸)

<p>شوری بجهان از لب همچون شکر افتاد از پای در افکنده آن لب لعل و تایم تا دید بیای تو سر غیر فتاده ابروی تو یعنی ست که از ذوق نگارش ترسم بگدازد لب شیرین ز شرابش ره یافته در وی ز نزاکت بیانش افسانه آن قامت رعنا ز درازی بیدار شب وصل شد آن گل ز فغانش با کنج قهنس خانه صیاد قرین است گو آنکه بیایان بس در راه تنه آن عقده که بود از خط تقدیر بکارم شد محضر قلم رقم از بازوی قاتل</p>	<p>زان سان که نمک انگلی بر جگر افتاد افتاد گیم بین که بوضع دگر افتاد آهیم ز سر عجب بیای اثر افتاد دارد خبر آن سینه که اورا سپر افتاد افت بود آبی که تیرین شکر افتاد از پیچ خود این عقده بموی کمر افتاد در حشر ننگید و بحشر دگر افتاد این منظمه برگردن مرغ سحر افتاد رحم است بان مرغ که بی بال و پر افتاد صد خضر درین بادیه از راه بر افتاد شد آبله و در قدم نامه بر افتاد یعنی که قلم در دم شمشیر در افتاد</p>
---	--

بیماری من صحت جاوید هوس داشت	عیسی مرا بر سر بالین گذر افتاد
کم فرصتی عیش در آمد بخیالم	در جان من سوخته خرم شرقت
شوری دیگر افتاد بخسب از دل شرم	یعنی که نمک را نمکی بر جگر افتاد
از نقد دلم نام ترا قدر فرون شد	نامی شود آن سکه که را بهش بزارفت
کار من در باخته از کار گذشته است	ز اندم که غم هجر تو ام کار گرفتاد

غزل (۷۲)	ای مردم دیده چه حال است که واله زان وز که منطور تو شد از نظر افتاد	شعر (۲۷)
----------	---	----------

جان از غم عشق زارم آمد	زین غم دل هم فگارم آمد
دل بوسه طلب زیارم آمد	لب نیز امید وارم آمد
شمعی که سر مزارم آمد	گریان بر حال زارم آمد
واغت شمع مزارم آمد	نغم شمع که یار غارم آمد
جز درد که دوستدارم آمد	غم بود که غمگارم آمد
جان باد فدای آنکه داش	مرهم بدل فگارم آمد
هر غم که فسرود آمد از خرخ	بر خاطر سوگوارم آمد
هر لاله که سرشید زین باغ	محو دل و اغدارم آمد

گاهی نه پسند طبع آن گل
 ای رشک گل از محبت تو
 در باغ جهان برنگ گرس
 آن سوخته ام که سوز مهرش
 شوق چشمان و لفریش
 چشمش را من نکشت هرگز
 مردم بیند کز دو چشم
 خوش بود ز لطف زندگانی
 در کوچه یار بعد مردن
 گردیکه زر بگذارد او خاست
 اختر در حبه می شمارم
 آمد آن شاخ گل به بزم
 بودم بیتاب از جدائی
 حمش آمد به بے خودیم
 چون نقد و لم بجا بماند

یک ناله از هزارم آمد
 در سینه چه خار خارم آمد
 چشم از پی انتظارم آمد
 بی ساخته سازگارم آمد
 هر جا که شدم دو چارم آمد
 با این آهو چهارم آمد
 در یا اندکنارم آمد
 مرگ که یحیر یارم آمد
 بر دوش صبا غبارم آمد
 در دیده انتظارم آمد
 هر شب روز شمارم آمد
 نخل عشرت ببارم آمد
 آمد یار و فترارم آمد
 از خود رفتن بکارم آمد
 باز دهن خنکارم آمد

<p>عمر گذران ہم ناسنے در پرودہ سہمہ آخر کار بے شغلی شد بعشق رہبر</p>	<p>با تو سن شہسوارم آمد منظور کسی غبارم آمد بے کار یہاں بکارم آمد</p>
<p>غزل (۷۳)</p>	<p>والہ چون من کجاست و الہ کے یار کسی چو یارم آمد</p>
<p>زہار یار گریبان تو باشد دلہ بار گریبان تو باشد دلہم کان شکل گو آمد تو گوئی در آزارست از بار گریبان دلہم شتاق چپان احتلاطے بسی بارشتہ جان ربط چپان رگ جان در بر این جامہ زیبان اگر یبان ہا ز چاک آسودہ بودن رساندن چاک دلہا تا بدامان متلع چاک جیب صبر ارزان</p>	<p>ز ہی بار گریبان تو باشد چو گو یار گریبان تو باشد سزاوار گریبان تو باشد دلہ زار گریبان تو باشد بقدر گریبان تو باشد پہر تار گریبان تو باشد پرستار گریبان تو باشد بسی عار گریبان تو باشد ہمین کار گریبان تو باشد سبازار گریبان تو باشد</p>

<p>ز آثار گریبان تو باشد بانوار گریبان تو باشد دل افکار گریبان تو باشد بزنها گریبان تو باشد ز پیکار گریبان تو باشد به بیمار گریبان تو باشد همان خار گریبان تو باشد مگر بار گریبان تو باشد بگلزار گریبان تو باشد</p>	<p>گریبان چاک صبح قیامت هلال عید پیدادر شب وصل سراپا صرف ناخن شده نو زه قوس کمنداران سرکش بهر دم خون گزشتن از سرتیغ شفا گردن نهادن بر سرتیغ رگ گل را کنند از صرف بنجیه بهار از پرده گل سر بر آرد پی صبح بهاران رنگ بستی</p>
---	---

<p>شعر (۶)</p>	<p>نسیم آسا نگاه داله اے گل هو دار گریبان تو باشد</p>	<p>غزل (۷۴)</p>
----------------	--	-----------------

<p>واسن از خلق چیده می باید دل ز مردم رمیده میباید رنگ روش پریده میباید گرد ماغت رسیده میباید</p>	<p>پا ز صحبت کشیده میباید به غم چشم آهوانه یار هر که شد عاشق پر پرویان گر مجو شنی بدست ز رکن</p>
--	---

سبزه بر طرف باغ می زید	خط سبزش دمیده می باید
غزل (۷۵)	والله ما یجوجل بفضل بهار جیب صد جا دریده می باید
چاره عشق چسپا باید کرد رسم بر اهل وفا باید کرد صید خو بان ز صفا باید کرد تابع حکم قضا باید بود همسره قافلۀ اشک روان که در آید رخس آسان بنظر گر دیه از کوچه دلبر نرساند بی سبب دشمن جان شد مارا گر فتد هجر بدست اسی یاران زان دهن تلخ ز شیرین خوشتر عاشقان کشته جور ادمیند پایت ای گل چه نزاکت دارد	این مرض را چه دوا باید کرد ترک من ترک جفا باید کرد ترک این زرق وریا باید کرد ترک این چون و چسپا باید کرد دل نالان چو ورا باید کرد مژده را دست دعا باید کرد خاک برفسق صبا باید کرد شکوه از دوست چها باید کرد سرش از تیغ جدا باید کرد بهر دشنام دعا باید کرد دعوی خون ز حنا باید کرد سرب پای تو فدا باید کرد

غزل (۷۶)	چند واله بهستان گردیدن شرمی از روی خدا باید کرد	شعر (۲۲)
<p>ذوقی که دلم بکام جان برد با دست نگار بسته جان برد دستت دلبایگان یگان برد لعل تو دلم برنگ پان برد گفتی دهم دلت چسان برد چشمان ترا ز عیب ننگ است دو ز گسست نیم خوابت دیدیم که غمزه تو دلبا خون شد دل شهید تلخ گفتار تا باد و ارغوان کشیده در پرده جان خیال رویت رسو شده دل بد اغ مهرت ای مهربانم از رخ تو بقیاب</p>		<p>تلخی بغم شکر لبان برد جان زین دست کی توان برد یکه دست متاع و جهان برد زین رنگ دلی نمی توان برد پیدا گویم دلم نهان برد نام آهوسته توان برد بانیم کرشمه یک جهان برد در چشم زدن ز مردمان برد تا پیش لب تو نام شان برد رخسار تو رنگ ارغوان برد مهاب بغارت کستان برد این شمع فروغ و دمان برد تاب رخ تو ز دل توان برد</p>

<p>دیگر چه بری بالیت ای سرو باب دل زار نا تو اغم هر کس که ترا ببر کشیده این طرفه که در قمار عشقت افتاد چون نام برز بانها نریا دزد ناله ام که گروم بختم خوابید و آب چشم چون شمع هوای شام وصلت</p>	<p>رفتار خوششت ز تن روان برد سوی کمر تو از میان برد خطی از عمر جادوان برد هر دل که بباخت نقد جان برد نام تو کسی که بر زبان برد از کومی تو سوی آسمان برد از کومی تو خواب پاسبان برد سوز تب دل با ستخوان برد</p>
---	---

غزل (۷۷)	دست و اله سوی گریبان از دست تو طرفه داستان برد	شعر (۲۱)
----------	---	----------

<p>دردی که مرا ز دل توان برد جانم غم او ازین جهان برد دل برد ادای یار و جان برد آن حسن طبع دل بان برد یاور افتاد بخت شورم</p>	<p>در داکه با و نمی توان برد بود آنچه که بردنی همان برد دیگر چه بود که میتوان برد آن است که جان این آن برد حسن نمکین دلم از آن برد</p>
---	--

چون شمع هوای شعله رویم
 محروم ز تیرا و هجا ماند
 مژگان دراز دست قاتل
 گفتم که دلم به هیچ بستان
 گم گشته شوق آن دهاغم
 در فکر دمان این تبان دل
 از روی غبار خط هوید است
 بادست نگار بسته دلبر
 شمشاد به همی آن سرو
 بگذشت و غبار نا تو اغم
 پیر فلکم ز دشمنی ها
 بس دل که پاپس خاطر عشق
 دل برد بنگ پاره طفله
 خوش محضر نیکبائے دل
 منظور طواف خویشتن بود

آتش پی مغز استخوان برد
 این دولت زلغ آن کمان برد
 هر دل که ربود بر سنان برد
 دستی از ناز تا میان برد
 کوناله من به لامکان برد
 راهی بخدای بے نشان برد
 حسن از در دوست کاروان برد
 دل از بر بیدلان چنان برد
 برخاسته قدر رستان برد
 با دامن خود کشان کشان برد
 در کوچه یار نو جوان برد
 در کوشش جور پاسبان برد
 این شیشه بقیعت گران برد
 مهری از داغ نیکوان برد
 تا کعبه دلم با متحان برد

	تا دیر مغسان چو رفت واله پیمانۀ دل بار مغسان برد	
غزل (۷۸)	روایت راسی غنی منقوطة	شعر (۱۲)
<p>گل شاخ است از ان عارض زیبا بردار در شبستان غم از ماتم پروانه پیرس و هم شیر گئی آن لب نوشین تازد هر شبی بر سر طوبی ست عجب غوغائے عاشق سرو قدش را سر آرام کجاست نیست قمری بسر سرو که یکدل شده چند در آئینه محو قد و لجم باشی بار شوریدگی عشق نتا بد نخله سر منصور سرافرازی دیگر دارد آنکه حق جوی فدا ده است درین دافنا دیدم انگور تباک و دل من آبله شد محتسب کاش درین بزم بحر مستی</p>	<p>سرور میکند آن قامت رعنا بردار شعله شمع بود زان رخ زیبا بردار دختر ز بود از شیشه صهبا بردار ناله را میکند آن زلف چلیپا بردار بمحو قمری بودش منزل و ما و ابردار دارد از قد تو فریاد و وبالا بردار حیرت مانگر ای آئینه سیما بردار به که گرد و ن به سپند سر مارا بردار تا چهار شک برد سدره و طوبی بردار میکند مرگ پی خویش تنها بردار از چه کرده است فلک این همه بار بردار دل مارا کشد از گردن مینا بردار</p>	

جام می را چه عجب دیده اگر پر خون است	هست از آن مذکمه نشه صهبا بردار
	جلوه قامت آن رشک سیما و اله طرفه کرده است بپا حشر تماشا بردار
غزل (۷۹)	روایت ز امی منقوطه
از فراتم کشتی و جان من هنوز خط و سید و آفت جانی هنوز گرچه بامردم نمیداری سر ای حدیث رفته در هر گوشه ایکه داری پیش رو آئینه را سوختی پروانه ساختم و ز حجاب باشکستن بسته عهد درست یک شبی زلف تو در کف دشتم نیک بدست است و دلهای کسان میرود قاتل سبک از خاک ما نال را در شش جهت سرداده ام	تشنه داری آب حیوانی هنوز آنچه بودی باشی و آنی هنوز همچو چشم خویش قتانی هنوز چون دمان خویش پنهانی هنوز صورت عالم نمیدانی هنوز چون چراغ زیر دامانی هنوز بر سر عهدی و پیمانی هنوز سیکندارم با پریشانی هنوز سیکند چشت نگهبانی هنوز ای شهیدان این گرانجانی هنوز نال از بس تنگ میدانی هنوز

(۱۷)

در دل او حسرت تصویر کمیت ای لب لعل کسی قدر ترا خاک گشتم در هوای دامن در تلاش نیواری مرده ام گرچه در زنجیر جا دارم و سلم	می تپد زیر زمین مانده هنوز بے بها گفتم و ارزانی هنوز دامن از خاکم بر افشانی هنوز نالہ ام باشد نیستانی هنوز نیستم چون نالہ زندانی هنوز	
غزل (۸۰)	والها فکر ت پریشان کرده اند کار داری با غزلخوا نی هنوز	شعر (۷۱)
سبزه ات رست و گلستانی هنوز نرگستانی به چشمان سیاه خامه در تصویر خط و خال تو ایک در خوبی تو اول بوده خط پدید از صفحہ خسارتست بسته بودی با کله عهد شکست گرچه آن خوبی نمادست این زمان دوستت عاشق بود دشمن قریب	ای منت بلبل بگل مانی هنوز زان دود کاکل سنبستانی هنوز سوده گرد و در کف مانی هنوز مر ترا یوسف بود ثانی هنوز حرفی از الفت نمیخوا نی هنوز همچنان نشکسته پیمانی هنوز هم بآن حسن و بآن آنی هنوز دوست از دشمن نمیدانی هنوز	

نکته دان خال تو بر شه لبست گر چه خس پوشت شده چاه ذقن گفتمیم داغم فلانی حال تو بوالعجب سال سیاهی خطت محوروی تست دل در زیر گل حسن امن بر کمر از خط زده است گر چه دامان وقت خار دشت شد گوئی اسرفی شنیده است از لبست	میکند گو یا شفا خوانی هنوز یوسف دل هست زندانی هنوز آنچه میدانی نمیدانی هنوز بوسه جنبش راست ارزانی هنوز آئینه ساز است حیرانی هنوز عشق ما باشد بیایا بانه هنوز طفل اشک ماست دامانی هنوز سینه لعل است پیکانی هنوز
---	---

غزل (۸۱)	شد دل واله خراب از عشق تو خانه آبادان تو مهسانی هنوز	شعر (۱۷۴)
----------	---	-----------

خط بر آوردی و نادانان هنوز جوشدت خوبی از ان چاه ذقن شد گرگون صورت آئینه ات در عدم نقش وجود آن کمر مرحبا اسه میزبان بزم دل	حرفی از دانش منخوانی هنوز نوی خط من یوسفیتانی هنوز خط کند مشق سخندانان هنوز می نماید جستجو مانی هنوز پرده بر افکن که همسانی هنوز
---	--

<p>بس گران قدری وارزانی هنوز ای جهان جان به از جانی هنوز آه اگر در بند در مانی هنوز تو ز خون با ناپشیمانی هنوز قطره ای ابر نیسانی هنوز هست آهوزان بیابانی هنوز هم بآن شهید و بآن شانی هنوز بے بیاهستی وارزانی هنوز وہ چه پیدائی کہ پنهانی هنوز ضبط خود از خنده نتوانی هنوز در تلاش حورو غلمانِ هنوز</p>	<p>دل دهد هر کس ترا آرد بدست بیدلان جان جهانست گفته اند ایکه درو عاشقی داری بدل جو هر تغیت عرق از شرم کرد بس گهر افشاندی و در چشم ما جذب مجنون کم نشد در زیر خاک گرچه لب شد صرف ز بنور خطت جان فدا کردن بهای وصل تست وہ چه پنهانی کہ پیدای بنیت گرچه از خطا غنچه ات دلتنگ شد ز ابد ترک نکو یان گفست</p>
---	---

شعر (۱۱)	سر بسودای بتان رقت بباد والها در فکر سامانی هنوز	غزل (۸۲)
----------	---	----------

که فلاطون شده پر تو فلک آن مرود ایکه چون نام خودی فعل حکیمان مرود	جوش خم چون نرزد گوشه ایوان مرود لیت نر صاحب هیزدی حکمت
--	---

<p>جرمنی هستی و یا جرمنی از فضل و ادب تبه دامد رسه کاجا تو بنایش کردی مر جبا مجلس اسلام که در لاهورست آمده مایه نگو نامی فدای ترا سنسکرت آنهمه آسان گرفتگی تو بیاد عربی نیز تو اش صاحب تحقیق الیوم چشم روشن شده از مقدساتین مدرسه قایت حضرت قیوم بدار که نسبت</p>	<p>که شد از فیض تو پنجاب چستان مرو خوش بیان میکند مرتبه بیان مرو میران انجمنی با فرو با شان مرو هر قدر رفته ز تو خیر نمایان مرو که سبق پیش تو مشکل برد انسان مرو فارسی نیز تو اش فارس میدان مرو نور علم آمده گوئی بدستان مرو قیمتی چون تو پی قوم مسلمان مرو</p>
--	--

بمچو میل که کند سر بهاران نغمه
 گشته واله بهوای تو غزنخوان مرو

شعر (۱۷)

غزل (۵۳) رویت شین محبم

<p>یارب مرا ز غم جگر و اندام بخش جانان صفایبینه خود از غبار بخش تا چند آشنای تو لب تشنه دصال کوتاه کرده دور فلک عهد وصل را</p>	<p>گلشن به بلبلان مین لاله زار بخش رفته است اگر گناه ازین خاکسار بخش ای بحر حسن خست بوس و کنار بخش تازی ز زلف خویش بهشبهای تاب بخش</p>
---	---

<p>دل ابروی تو دید و ز طاق حرم گزشت بکشا بجام نرگس و غم صبح کن در صحن باغ آن مژه را نیم باز کن سنبلیله چه عقد ما که ز شوق بکار است که موشکاف از میانست تو ان شدن ای شور تازه از نمک افکنده در جهان دین و دلم روده دزد خنای تست روزی دمان بفاتحه بختای دبی سخن قاصد بیار زان لب جان بخش و عده ایام انتظار گزشت از سر حساب یارب شفیع من نبود بزه گناه من سیما چشم آئینه را کحل جوهر هست</p>	<p>این بت پرست را بدم ذوالفقار بخش بیمار را غذا ز می خوشگوار بخش پیراهن دریده نرگس بنجار بخش بکشای جعد و نافه بسا د بهار بخش اندیشه تار مو بکند گر هزار بخش زان لعل بوسه بمن دل نگار بخش یادزد و یا متاع بمن ای نگار بخش زین خاتم حکومت جم در مزار بخش ذوق حیات تازه ام از انتظار بخش قاصد نوید وصل فزون از شمار بخش بدستم بآن نگه پر خمار بخش دل را به بقیرای الفت قرار بخش</p>
--	---

شعر (۱۶)

باشد ترانه سنجی بیل ز رو گل
 ذوق سخن به واله خود زان عذار بخش

غزل (۸۴)

بسته از خون همه چوین غنچه گل ته بهش

هست در پرده دلم ز خمی تیغ لکهاش

ترک چشمش که بود غمزه قاتل سپهرش
 حیرتش و دهد از دیدن چشم سپهرش
 مردمان است نشاط عجیبی از نگهش
 هر کرا باده دهد ساقی چشم سپهرش
 از گل خنده ساقی شنوم بوی شراب
 رتبه عشق دو بالا شود از شوخی حسن
 از چه زلف سیه یار پریشان افتاد
 افتاب بے که وزیرش مه کنعان باشد
 از فلک پس اگر شرم ندارد وز رخت
 لاغری بین که نایم بنظر با چو پلال
 قیس را تیرگی نخت بود صبح امید
 ناز دارد ببه و مهر فلک داغ خون
 میرود و در طلب دیر و تمنای سرم
 زاده ی بیل ما آب رخ گل فزود

خون ناموس چکد از دم تیغ نگهش
 دل آئینه بود صید بدام نگهش
 سرمه گو یا شب عید است بچشم سپهرش
 رقصه از جوش طرب بر سر مرگان هوش
 هدم قفل میاست مگر قافیهش
 پر صدانامه دل شد ز شکست کلهش
 نقد جان و کهر دل چو بود در گرهش
 چون ندانند حسینان جهان پادشاهش
 از چه در کااستن افتاده مهر چاردهش
 بوته شد بهر که از مغم روی چو هوش
 جلوه عارض لیلی است بروز سپهرش
 سر عشاق از آن روز که شد پایگمش
 مهر که در کوچه آن دست نداندهش
 تر بود خنده او از اثر چاهمش

چه ثوابی که نه بخشند ترا ای قاتل

	واله زار اگر قتل کنی بی گنہش	
غزل (۱۵)	ر د ی ف ت لام	شعر (۱۷)
<p>خوش بود در غم آن زلف سیہ اری دل شدہ منظوز گاہ تو گرفتار سے دل کیست دیگر بجهان چارہ گزاری دل نکندہ کرتطری جانب مامعذ و رست دلبری همچو ترا دل شکنی می زبید کارم آرزو ز غمخواری اجاب گزشت عالمش ز برنگین باد ز مه تا مای چار چیز است کہ با خود ز عدم آوردیم دلم این تنگ دمانانستانند به هیچ میکند کاغذ بادش بت باز یکوشم طفل شوخی کہ منم عاشق شیدائی او دل ما بود کہ شد طالب حسنش ز ازل گر دغم ریختہ در ہر طرفش بر ہرسم</p>		<p>صبح عید است بحشیم شب بیماری دل شکل افتاد ازین فتنہ نگہداری دل نرگس یار نپر داخت بہ بیماری دل کم نگہ چشم تو افتاد ز بسیاری دل چون نصیحت کمنت بہر نگہداری دل کہ بکوی تو شدم از رہ غمخواری دل میکند داغ بدرد تو پرستاری دل طپش دل غم دل کاہش دل اری دل سخنی گفتہ ام از قدر خریداری دل نامہ گر نبوسیم ز ہوا داری دل میکند خندہ اگر می شنود زاری دل حسن او بود کہ آمد بہ طلبگاری دل خانہ سینہ خراب است ز معمارئی دل</p>

تا به چشمان تو منظور نظر آمده است کعبه از دور بگرد و سر او میگردد ناله ای مهنفسان داد و غبارم بر باد	ساغری نیست دین بزم لبه شاری دل هر کرا هست هی سوی پستاری دل حاصل این بود که دیدم ز هوا داری دل
	واله از ساد و لیهای محبت نسریاد دارم از آئینه رویان هوس یاری دل
غزل (۸۶)	ردیف میسم
	شعر (۱۶)
گیرم که ضبط ناله کنم غم نهان کنم عاشق مباد ساد و بران استاین من هرگاه دیده سائل دیدار میشود دارد دلم ز دست تو در پرده ناله ها خاموشم و جهان به فغان است چون شود زاری اگر کنم لفراغت مرا چه برم طفلی و از حجاب نگوئی سخن بغیر یکچند باش با من دل داده ای سپر بر جیب باه مصر کند خنده دانش	هرگاه رخ ز پرده نمائی چسان کنم با بخت خفته آشتی یا سبان کنم همچون گدا بکوی تو آیم فغان کنم جور از تو بنیم و گله از آسمان کنم داوی اگر ز جور تو نامهربان کنم من بنده ام تو هر چه پسندی همان کنم اشک است قاصدی که بگویت دان کنم تا در طریق دلبرت کاروان کنم در خلوتیکه ناز ترا امتحان کنم

<p>پیرانه سال بامی دو ساله ساختم جام شکسته که دش نام کرده اند جان بهر وصل و ادم و جان نیافتم من وی گل نه بینم و گل وی آن نگار عهدی میانه من و صیاد رفته است بلبل گلستان نکند آشیانه</p>	<p>چون چاره نماند که خود را جوان کنم شرم آیدم که نذر به سپهر مغان کنم سودی نکرده ام که دریغ از زیان کنم صلحی ست در بهار که با باغبان کنم تا آشیان کنم به قفس آشیان کنم گر شیونی سرازستم گلرخان کنم</p>
---	--

غزل (۵۷)	سوگند ابروان کسی و الهام که باز تسخیر ملک نظم به تیغ زبان کنم	شعر (۱۳)
----------	--	----------

<p>هر در دسر که بود علاجش نموده ایم از وعده وفای تو شرمیده بوده ایم آن عقده که بود ز داغ تو حل نشد قاتل که فکر کشتن ما میکنی مکن خاموشی است پیش تو طومار ناله ما وصفت بیان حوصله مرد میکند بوی گل و نسیم سحر را خبر نشد</p>	<p>صندل بود سر که بیای تو سوده ایم این آزموده بار دیگر آزموده ایم دل را هزار بار فروزون خون دهیم ما عشق و لافروزی ترا شمع دوده ایم فریاد کس نمی شنوی ما شنوده ایم خود را ستوده ایم ترا تا ستوده ایم کز آرزوی بزم که از خود بوده ایم</p>
---	---

روشن شود ز طلعت آن ماه چشم ما ما را ز قد یار الف بود مد آه ایکینه دار آمدن خط بروی کیست بستر اگر ز خار بود خواب مخل است این نه مای اشک که داریم در کنار	این فال را ز سوره یوسف کشوده ایم صغری بر آن خال عذارش فروده ایم زنگی که ماز گوشه خاطر زدوده ایم مترگان یار در نظر آمد غنوده ایم کشت امید ماست که آزاد رود ایم
---	---

غزل (۸۸)	واله بیا و گوش بده گرترا دلی است شعری بهم صغیری بیدل سروده ایم	شعر (۱۳)
----------	---	----------

گر ضبط ناله در غم آن خوش بپرستم از در و چاره سازی در دگر کنم در زیر کوه ضعف دو دو ستم ز کار ماند کردم هزار آه و یکی کار گشتند پروانه وار سوزم در تیره شام حجر یک صبح سرکش ز گریبان بکلبه ام پایم مباد جز سرکویت اگر روم مطلوب کوی شست ز آهنگ کعبه ام	ای تمنفس چه چاره باین چشم تر کنم هر داغ سینه مرهم داغ دگر کنم آن دسترس کجاست که خاکی بپر کنم زین پس نرد که ناله برگ اثر کنم بنو و بغیر ناله چه را غنی که بر کنم تا مهر را نهفته بحیب حسد کنم چشم مباد غیر ترا اگر نظر کنم مقصود روی تست چو مصحف بر کنم
---	---

دوست از ادب که بپاسوی تو روم شام و سحر بجز ندارم بیا که من خط مرا ببال کبوتر چه هستیاج دور از دیار و یارم و از جور روزگار	تا سر کنم ره تو قدم را ز سر کنم زلف و رخ تو بینم و شام و سحر کنم هر سطر را ز شوق تو بال و گر کنم واله کنم شکایت و زین بیشتر کنم
غزل (۸۹)	گریم چنانکه خون چکید از چشم آسمان نالم چنانکه گوش مه و مهر کر کنم
	شعر (۹)
بدل یاد رخسار حبانان دارم سزدگر بنا زد من آشنائی ز دم دست بر سر لبودای زلفش ندانم بلوی که راهم فتاده چهارنجه شد دست سیمن طفلان کشایم نفس رخسار پهلوی من مزن محتسب سنگ نهار بروی به آبادیم سیل تر دست نازد	چراغی ببالین پر وانه دارم بتی از وفا سخت بیگانه دارم از ان درد جانگاه در شان دارم که لغزش بهر گام ستان دارم عجب از دل سنگ دیوان دارم نگه کن که دارم دله یان دارم که خون جای صهبایه پیمان دارم زویرائی خویشتن خانه دارم
	بدل حبت و جو دارم از یار و اله

غزل (۹۰)	نه آهنگ کعبه نه بت خانه دارم	شعر (۱۳)
سر سودای خط و خال بسامان دارم هر چه آید بنظر آئینه جلوه تست چاره کار من از سوزن عیسی مطلب چه کند بادل من آتش دوزخ زاهد گفت هر سائل ازین بحر نشد پر زهر داردار دست خوابسته نگاری من هم چه عجب گر به تنم تیغ کشد هر سر موسی پای پر آبله ام منت مرهم نکشد شب هجرت رسیده است غم دوست نه فلک تاج بود در نظر بنیایم شده سر مشق نگاهم خط سبز رخ یار عشق سبزان کجایشخ سیه نامه کجا	خاطری جمع از ان زلف پشیمان دارم چه قدر چشم تا ساز تو حیران دارم همچو گل چاک جگر زان لب خندان دارم منکه بادا من تر دین گریان دارم نظری بر صدف و نیجه مرجان دارم سرخ از خون جگر چسبه مژگان دارم خلش جنبش ابروی تو در جان دارم بسکه در سر هوس خار مغیلاان دارم شمع روشن بکن ای ناله که مهان دارم دل خود فرش ره همت پاکان دارم خط تقدیر مگر از خط ریحان دارم سبز بختم که نظر بر رخ سبزان دارم	
غزل (۹۱)	دل آگاهم و دلخواه من آمد و اله که چراغی بره گبر و مسلمان دارم	شعر (۱۴)

طرفه سامان غم از دوری جانان دارم
 شور سودای من از شور قیامت گم نیست
 بسکه بر یاد رخ پر عرقی میگیریم
 بر رخم باز در صبح سعادت شده است
 زخمی آن مرده ام حال من خسته پیر
 طفل اشک است جگر گوشه چشم تر من
 سرمه ساز گس شوخی ست طلبگار دلم
 هوس کوثر و سرشته حیوانم نیست
 انگهی هست بهای دل دینم ای شوخ
 شوق روی تو بدل دارم در مذمت عشق
 در مقامی که کنم ملک قناعت آباد
 نیست جز شربت صیقل تو علاج دل من
 جگر لعل بدخشان بفشردن بد هم

غزل (۹۲)

تو سفر کردی دمن در وطن از دوری تو
 خانه آباد چو واله دل ویران دارم

شعر (۱۸)

چشم پر خون دل مخزون تن بیجان دارم
 نمکی بر جگر از حسن ملیحان دارم
 اشک در دیده به از گوهر غلطان دارم
 که بدل مهر رخ آن مهتابان دارم
 که ز هر موی به تن خنجر و پیکان دارم
 پی گوار داش این گوشه دامان دارم
 ناله پیشکش بزم خموشان دارم
 که لبی تشنه آن چاه ز نخدان دارم
 بین که این جنس گر انما به چه رزان دارم
 کافر مگر هوس روضه رضوان دارم
 سور را طعنه زن نخب سلیمان دارم
 من در دیکه جگر خون کن درمان دارم
 زان گل اشک که در دهن مرقان دارم

گردش بدیده کشم با صفاروم
 خواهم چو بوی گل بهایشن جاروم
 هر جا که خسته دل بغم دلرباروم
 پیغام وصل گلبندی برب صباست
 فردوس رقص و قصورست ننگش
 پنهان ز خلق باو نهوشتم چو مهر ماه
 رفتم جوان و پیر شدم بر در غمش
 دل دانی شود ز فضای جهان مگر
 مرهم حریف زخم محبت نمیشود
 مسجد ز شیخ و تبکده آمد زبت پرست
 عریان تنی ست برگ امانم ز حادثات
 در دست من فتد دل روشن بنگ مهر
 دستم نداد سایه دیوار کنج فتر
 در دور همچو قطره باران به انقلاب
 کوروی سرخ و سبزی بختی که پیش دوست

خالم بچشم گرفته توتیاروم
 از خود درمیده همراه با صباروم
 بکس روم غریب روم مبتلاروم
 از خود درین چمن ز روم صبح یاروم
 ناصح بکوز کوچه جانان کجاروم
 هر صبح و شام جام بکف بر ملاروم
 اکنون کجا چو حلقه بقدر دوتاروم
 در سرزمین عشق بکسب هواروم
 حاشا که من ز در دبراه دواروم
 کیسو براه خوش ازین خانه باروم
 بر باد همچو گل نه بفکر قباروم
 گر همچو صبح بر ره صدق و صفاروم
 مغذ و رم از بسایه بال هماروم
 دل آب میشود ز نهیب رواروم
 از بهر پایویس برنگ خاروم

<p>از عمر بر خورم چو برسم دعاروم کا هم ز جای از کشش کهر باروم</p>	<p>دشنام تلخ زان لب شیرین لذتی است بی جذب وصل نیست ز خود رفتنم بهجر</p>
<p>(۱۳)</p>	<p>غزل (۹۳) قاتل نشان کنج شهیدان و هدیناز واله چو از نیازی پی خوبیها روم</p>
<p>جان مایوس می چکد ز لیم دل مجوس می چکد ز لبم آه محسوس می چکد ز لبم بانگ ناتوس می چکد ز لبم شمع فانوس می چکد ز لبم پرتاؤس می چکد ز لبم خون ناموس می چکد ز لبم بهجو سالوس می چکد ز لبم غفل کوس می چکد ز لبم جان مایوس می چکد ز لبم کف افسوس می چکد ز لبم</p>	<p>آه و افسوس می چکد ز لبم جای افسوس از نهیب فراق ده که از دود دل برنگ چراغ دیر گردون پر از فغان من است راز حسنش به پرده میگویم حرف نیزنگ جلوه اش سرسبز تو به رازنگ می پرداز روی مدح سرچ محیل و من هیبات در بیان شکوه اهل دول غنچه سان خنده ام بیارفت است تو ام خنده حسرتی دارم</p>

چون نگین راست از سخن سازی	حرف معکوس می چکد ز بهم
غزل (۹۴)	والهاشام غربت آن یار لفظ مانوس می چکد ز بهم
<p>در چین کاش دل خونین فرو ختم سختی کشم از آنکه بشیرین لبان دلم وادم بعشق حسن ملجی متاع دل گوید رخس که بر سر بازار ناز حسن او محوروی ساده دآئینه گویش خط زبان دراز تو گوید بعاشقان نامم بلند باد که در چار سوی عشق در بند زلف و سر حد ترکان چشم مست جانی که تلخ کام تمنافتاده بود بهر غلاف خنجر بیداد گلر خان منظور یار جان هوادار در دود مقبول طبع حسن نیامد به نیم جو</p>	<p>این نافه از خطاست که در چین فرو ختم چون کوه کن بساعت سنگین فرو ختم از اخرید کردم اگر این سر و ختم چین چین بآئینه چین سر و ختم حیرانی که بود بخود بین سر و ختم نیشی که بود بالب نوشین فرو ختم نقد روان بگردن سیمن فرو ختم اشفتگی خریدم و تکمین سر و ختم فرهاد وار بالب شیرین فرو ختم از چاک سینه مغل رنگین فرو ختم کونین را بنحاطر نمکین سر و ختم گرچه متاع عشق به تحسین فرو ختم</p>

شعر (۱۷)

سلسلہ یکہزار و سترہ صد و دہ ہجری

قطعہ (۱۲۶) ایضاً

مرحومہ سیدہ شب عاشور درگزشت	حکا کہ بود قسمت او رحمت ابد
والہ بقدر رفتم و رضوان بن دوبار	برگفت سال رحلت او رحمت ابد

قطعہ (۱۲۷) ایضاً

در شب عاشورہ فوت سیدہ	محب از نیکی اعمال اوست
سال فوتش جستم و والہ بگفت	با و رحمت با و رحمت سال اوست

قطعہ (۱۲۸) تاریخ وفات صاحبہ سلیم صاحبہ دختر

نواب میر عالم بہادر

آن صاحبہ سلیم نگو نام	کا بر رحمت برو بہار و
و ان چشم و چراغ سید عالم	کا نشان دختہ جهان نیار و
با جو ہر قدسی اش ملک کیت	کا ندیشہ بدح او گار و
چون رفت بجلد خدمتش را	رضوان بشتافت تا گزارد
ہم حور بلا قصور خود را	کتر ز کنیز کش شمار و
والہ سن فوت او بصدور و	میخواست ولم کہ بر نگار و

دست بر وار و ز نبض من طیب گفتمش بهر که بستی این حنا گفتمش کارم روا از پیش تست آشنا بر خاک من بیگانه وار هست فردا و عده گاه او میرس	گر بداند بستی را رکیتم گفت خامش من نگار کیتم گفت خندان پیشکار کیتم رفت و گفتا بر مزار کیتم بقیه را انتظار کیتم
--	--

غزل (۹۶)

همفش در دل بیارم و الهامی
شناسی یار غار کیتم

شعر (۱۴)

نشو چو شانه ز زلفی گره کشا دستم به جمع زرنشد آلوده از هوا دستم بهار نیفز و گردستگاه دروشی براه خاک نشینی من آن سرافرازم شکستگی ست طلبگار دستگیری من به فکر قافله عمر تا بسرزده ام بسر زدم بغم چشم سرمه سا هر چند بیاد آن صف مرگان ز بس بهم سودم	گره ز کار دل من کند چه داو دستم بجای غنچه و گل بوس ای صبا دستم گرفت نقش گل از فرش بوریادستم که کس جدا نشاسد ز نقش پا دستم پی شکستگی و هر شد عصا دستم بناله آمده از دور چون درادستم صداندا چو مرگان بی صدا دستم غبار شد بنظر همچو تو تیا دستم
--	---

چو گل ز بسکه هوا دار دامن یارست متلع چاک گریبان صبر ارزانی کدام تنگ قبا جلوه بی نقاب نمود زاشک شبنم سرخ استین و نیچه من ز آشنائی دل غرقه ام به بحر سرشک مریض هجرم و معجون وصل می طلبم بپرستد آئینه زان روی از ید بیضا	نشد ز چاک گریبان دمی رها دستم بدست شوق نداده هست تا چاه دستم که میرود لبوی حبیب بر ملا دستم گرفته بخت سیه طرفه در حاد دستم ز کار رفته تدبیر آشنا دستم خبر نسید بان عیسی شفا دستم که برق طور کف دست تست یاد دستم
---	---

غزل (۹۷)	ز آستانه دل پای چون شمشاد فتاده دامن عرش برین فرا دستم	شعر (۱۲)
دل خود پاره ز دست بت رهن کردم هنرمی حاصل از آن طره پرفن کردم دل حیرت زده از مهر تو روشن کردم طائر سدره برد شک باوجی که مرآت سخت زنجیر من دلشده شیون دارد پی داعی که چراغ شب هجران باشد	شیشه داشتم و نذر شکستن کردم من افتاده شکست همه تن کردم صورت آئینه اش از پی دیدن کردم بهر دل تا سر کوئی تو نشین کردم نرم از معجز عشقت دل آهمن کردم خون گرم جگر سوخته روغن کردم	

حاصل من خلش دل بود از سیر جهان به رفوکاری چاک جگر آبله ها دل ز تیر نگهت رخنه نمودم ای جان جامه ت دیدم و شد پرده جانم صد چاک عشق من حسن ترا کرد بخوبی موصوف	جای گل خار ازین باغ بدامن کردم خار این بادیه را همسر سوزن کردم جگر از جنبش مرغان توروزن کردم جیب خود پاره ازان گوشه دامن کردم صفت سوی تو بر صورت حسن کردم
--	---

واله خویش نمودم بوفا جانان را
طرفه کاریست که ای مهنفسان من کردم

غزل (۹۸) ردیف نون شعر (۲۱)

گره باز از خم آن لطف پیچان میتوان کردن توان نبود و کار نمایان میتوان کردن توان لب برد از یک نگه آن ز گس بجای گل بنجایر باشد سرسبز باغ جمالت را بیاس شنائی با من لب تشنه را یکدم تو گرای گنج خوبی منزل ما را نیفزوی اگر آئینه طبع ترا شد کلفتی پیدا	دل گشته را پانصد حسان میتوان کردن دو عالم سرسبز یک چشم حیران میتوان کردن با عجز تکوینی آنچه نتوان میتوان کردن از ان نظاره ات پوشیده مرغان میتوان کردن چهار سیراب ان چاه ز نخدان میتوان کردن دل آباد از بهر که دیران میتوان کردن خط ما را بخار طاق نسیان میتوان کردن
--	---

برای قتل عاشق حاجت چندین مل حسیت
 نباشد در خور یک خنده زخم شهیدانت
 دل مارانه آخر بود جاد در حلقه مویت
 بیازار غمت هر لوب الهوس امست سودا
 شبی گردد اگر روزی برات صول مه روئی
 ستیز نخت و کین چرخ و شور دل لایق است
 بچشم کم مبین اشک مرا ک طفل دامن است
 به تیغ غمزه لیلی گرامی مجنون دل افکاری
 بلال آسانگیر دامنست را فکر عریانی
 چرا دار کجی چشم رفو از سوزن عیسی
 ز نیزنگ بهار عشق اگه نیستی ورنه
 گراز فیض سبک روحی بپوشی خرقة خود را
 دمی از خود برون فتن نشاط دیگر بخت شد

خطای در میان گرفتیت پنهان میتوان کرد
 اگر شور قیامت را نکلان میتوان کرد
 برگ ماسر زلفی پریشان میتوان کرد
 سرت گروم متاع نازار زان میتوان کرد
 ز سوز ناله سامان چرخان میتوان کرد
 شب هجرتان را روز میدان میتوان کرد
 که این نور نظر را نام طوفان میتوان کرد
 نظر اقطع از چشم غزالان میتوان کرد
 بکا هوش تا سراپای گریبان میتوان کرد
 به خار دشت تا پیوند دامن میتوان کرد
 ز سح و تاب طرح سنبستان میتوان کرد
 بزنگ بوی گل در جامه عریان میتوان کرد
 سراپا خویش را چون صبح خندان میتوان کرد

غزل (۹۹)

بعشق نرگست و اله سر سوا شدن دارد
 نظر در کار این دلداد و پنهان میتوان کرد

شعر (۲۰)

در دتر اشد ما واد دل من
 روز الست و عهد بلا بود
 زان دم که کیره آمد بکویت
 تا چند ای ماه گرد دز مهست
 و مساز نغمه آنجا دل تو
 با آه سردست در گرمجوشه
 تا یار بر خاست از پهلوی من
 قاتل چه گوئی روزیکه آرد
 در دو دلیها دلبهر گجانه
 بد نام عشق این نیکوان شد
 مجنون و شیدا مفتون و رسوا
 دل را بد اغش روشن نمایم
 با هم زلفت افتاده مایل
 گیر دسودا دل بانه زین سان
 یارب به محشر خیزند با هم

در داد دل من در داد دل من
 آن دم که کردی نغمه دل من
 رفته است از جا جانان دل من
 آواره هر سو شب با دل من
 اینجا بچنگ غوغا دل من
 آبا دل من آه دل من
 دار دتپیدن بر پا دل من
 از خون ناحق دعوی دل من
 در یکدلی با کیتا دل من
 شیدا دل من رسوا دل من
 با داد دل من با داد دل من
 میخوابد آن ماه سیما دل من
 پنهان دل او پیدا دل من
 زین سان که گیر دسودا دل من
 دل با غم او غم با دل من

از گرد و کلفت خواهد نمودن و اسازم او را از ناخن داغ یارب بکام سنگ که آمد خواهد به عشق آن لعل نازک	در سینه طرح صحرا دل من شد عقده کار ایوا دل من در بزم دنیا سینا دل من زنجیر موج صهبا دل من
غزل (۱۰۰)	واله چو واقف در باغ دنیا هر غنچه بشکفت الا دل من
شعر (۱۹)	
دار و فلک آواره سر در بدن آن سوی دو عالم سفری آمده چشم چون من نبود بادیه پیامی محبت با خضر فتادم بره شوق تو لیکن در بادیه ام باد صبا راه ندارد نظاره خوبان جهان کرد و چشم صیاد و جاپشیه منم صید و فایت در باغ کمر بسته خرامیدی و شمشاد برگریه من گر زنی خنده عجب نیست	زین جرم که دیده است بسای تو من زان روز که افتاده بکویت گذر من فرهاد که تا کوه بود همسفر من گمراه ترس بود ز من راهبر من کو آنکه بکوی تو رساند خبر من غیر از تو نگنجید کسی در نظر من بال و گرد بند که آن نیست پر من نالیده که ایوای شکستی کمر من شادابیت ای گل بود از چشم تر من

<p>زان امن زلفی که بود پرده در من در سینه غبارت بود از ره گزر من مرهم نه پسندید بزخم جگر من آید ز پی تهنیتم نوحه گر من برگشت ز من دلبسته بیدادگر من بیچاره طبعی که بود چاره گر من ناصح سر خود گیرده در دهر من دارد خبر آن کس که ز شام و سحر من معذور بود اگر شناسد مهر من</p>	<p>پوشیدن ویت نسزد جای گناه من در ره گذرت خاک شدم حیف که اکنون آن کس که زابر و تبو شمشیر ستم داد از قاتل من گر خبری داشته باشد گفتم که ز لطف تو مرا بخت شود یار در سیت دلم را که ز در مان بفراید سودای محبت نه پذیرد سرو سامان داند که گرفتار رخ و زلف بتاغم من رند نظر بازم و زاهد همه خود بین</p>
---	---

<p>شعر (۱۵)</p>	<p>ذوقی اگر هست بیا و اله و بشنو طوبای محبت غزل مختصر من</p>	<p>غزل (۱۰۱)</p>
-----------------	---	------------------

<p>باری بگو کجاست به بزم تو جای من ای بت گرفتم آنکه تو باشی خدامی من بیایم و بچشم تو باشد شفای من بی طاقی رساند سر من بی پای من</p>	<p>جای تو در دلم بود ای دلربای من آخر بگو که مهر خداوندیت چه شد بتیایم و زلف تو گیرد دلم قرار تا شد سرم ز پای تو ای نازنین جدا</p>
--	---

<p>در خلوت نسیم نکنجد چه جاے من عیسم بگفت غیر اگر در قفاے من خطی شنیده ام که نوشتی برای من ربطی بود جای ترا با وفای من عشقت بلای دل شد و دل شد بلای من گفتا بغیر در دنیا شد و وای من ای ناخدا سپار مرا با خدا ای من یکسان بود چو شمع فنا و بقای من نالان جدا از قافله باشد درای من قاتل ز من همی طلبد خونهای من</p>	<p>تا کی بوصل خوشتن ای گل دهی فریب آئینه رویم از چه برویم نیاسوری نوحه من مباد که باشد براغشی سر مانند شمع و شعله که دل بسته هم اند روزیکه جان شنید نشید است را روزیکه آتش دید قضا در درادوا کشتی به موج خیز غم او فکنده ام می سوزم از فراق کسی حال من پرس محل گشت دل به فغان همچنان که بو ممنون است بازوی خوشیم ز بسکه دید</p>
--	--

غزل (۱۰۲)	واله زد دوستی چو طهوری دلم گرفت خواهم که چند روز تو باشی بجای من	شعر (۲۰)
کوید چمن رفته که شو همسخن من گلزار غمش سینه و داغ کهن من گیرند سراغی اگر از جسم نزارم		ای غنچه گل هست ترا اگر دهن من وین دیده ترا بر بهار چمن من یا بند بجز خار چه در پیرهن من

از نشتر فضا چه حاصل که نمانده است
 روشن همه خلق شود در دم محشر
 در علم خود از زاهد صبرست یگانه
 رفتن نگذارند گراز خویش درین بزم
 شوریده دل عشقم حسن نمکینی
 خم گشته ازین بارقه همچو نهالش
 نسبت بنو و باکهرم گوهر کان را
 بی عیب یک آهوی ختاد نظر منست
 صدر خنه بجان کرد بیک جنبش مرقان
 سودای سر آن مژه از دل نه برون رفت
 خوش میگزد رخم بسر زلف سیاهش
 در چاه شود غرق ندامت مه کنعان
 تا چند خوری باده و ستانه خرامی
 در آرزوی حرف تو جا نم بلب آمد
 پروانه حسنت دلم ای شمع تجلی

تصویر صفت قطره خونی به تن من
 کاین صبح و مید است ز جیب کفن من
 کیتا بفن عشقم و عشق است فن من
 آخر چه امید بود آمدن من من
 پیغام نوی داده بداغ کهن من
 کو بار گل و گردن ناز کبدن من
 باشد لب و لدا رعشقیق مین من
 چشم خوش یارست غزال ختن من
 دل می تپد از شوخی ناوک فلک من
 مجروح شد از نشتر فضا دتن من
 این شام غریبان شده صبح وطن من
 در جلوه چو آید بت سیمین ذقن من
 غارتگر هوش من وای پر فتن من
 بسیارستم میکنی ای کم سخن من
 افروخته چهره پی سوختن من

هر پاره بودش دگر شیشه چو شکست	ترسم که شوخی خسته تو ای دشمن من
غزل (۱۰۳)	واله اگر ت هست سرو برگ و مانغ بوی چمن عشق شنوا ز سخن من
<p>برخ از وید بهاری شده راهی از خون غمزه در ملک دل آورد تباهی از خون غمزه عشاق کشی کرد و ندانست کسی ماهی خنجرش از خون جگر آب خورد رنگ آن چهره بخوریزی عشاق شکست خانه زاد دم شیر گل اندامی هست رنگ پانچه خون با که بگردن نگرفت هست بر وجه نکو از خط و خالت سست شاه سنی و بخوریزی ماسینازی جان فر باد بخون خفته توئی ای شیرین دل خون گشته بود گلشن را ب نظر بسکه سودا لی آن خط معبر شده ام</p>	<p>گریه کردیم و چمن شد رخ کاهی از خون طفل اشکم بود آگاه کماهی از خون سرخ اینچو بشود تیغ سپاهی از خون گرچه سیراب نکرد دلب ماهی از خون روی آورد درین ملک تباهی از خون خواه از زخم دلم پر سی و خواهی از خون میدهد هر دلب سرخ گواهی از خون کشته ات نبود حجت واهی از خون که فزاید بجهان صولت شاهی از خون بی بگلگون تو بردیم کماهی از خون میکنم سیر گل صنع آله از خون جو شدم همچو رگ خامه سپاهی از خون</p>

شعر (۱۳)

باشد شب برات فلک شام غریبم
 با داغ سینه فارغم از گلستان یحیر
 در وصف ابروان تو ای ترک تیغزن
 در گوش مهبوشی در غلطان مشوش است
 با همت بلند نگر و مگر د ز ر
 جام دل شکسته به کوثر نمیدهم
 آن طفل فیوار جلو ریز می رسد
 و بسته دمان تبار عارف خداست
 از غیب راز کن فیکون بر ملا شود
 یا دمی ز بند عابد به میا رسید
 دارند نان سوخته و خشک مهر و ماه
 کربلی درین چمن افتد بدست تو

گلریز است ناله آتش فشان من
 رشک بهار جوش گل ارغوان من
 ماه نواست هدم تیغ ز بان من
 گوئی که آب گشته دلش از فغان من
 میگردد از ستاره بری آسمان من
 زید به نذر مغیبه این ارمغان من
 ای ضبط هوش سریده از کف عنان من
 زاهد تو از کجا و سر لالماکان من
 گوید سخن دمی که بت بنیر بان من
 زنجیر زلف یار و دل ناتوان من
 ای دل چه غم خوری که بود خشک نان من
 سازش کباب آتش گل باغبان من

غزل (۱۰۶)

واله خیال بوسه بخون می تپد بدل
 از رنگ پان دلبز نازک دمان من

شعر (۲۰)

فکر حال دل شیدانه تو داری و نه من

حسن و عشق آمد و پروانه تو داری و نه من

پیرس جوی ل غمگین همه دارند و لے
 مشک زلف تو چرا نقد دل من از جیبست
 فارغ از دل شدی و باز گرفتم دل را
 دل چنان داد که بر دل ز نیم سنگ جفا
 گردیدی داد من امروز خوش است انجی عالم
 تو در آئینه و من روی ترامی بسیم
 هست چون حسن تو یکتای عشقم مشهور
 در نقش داری و گل خنده کنان میگوید
 تو ز روی گل من از گل روی جانان
 خاک ای یک صبا باد بفرق من و تو
 آخر ای غنچه تصویر چه طالع داریم
 خبر هم سودن کف پیش حنائی دستی
 هم نفس کو دل خرم که درین موسم دے
 هم نشین برگ طرب کو که درین فصل بیا
 منصب ما بود از دولت عشق ای مجنون

تا چه افتاد که اینها نه تو داری و نه من
 جان من گرسر سودا نه تو داری و نه من
 بعد ازین هیچ تقاضا نه تو داری و نه من
 آخرین شیشه ز خارا نه تو داری و نه من
 کار آن به که بفردا نه تو داری و نه من
 و ده که زین خوب تماشا نه تو داری و نه من
 همه دانند که همتا نه تو داری و نه من
 کای فلان بوی و فارا نه تو داری و نه من
 صبرای بلبل شیدا نه تو داری و نه من
 خبری زان گل رعنا نه تو داری و نه من
 و اشیای یک نفس ایوانه تو داری و نه من
 دسترس ای دید بویا نه تو داری و نه من
 تا گلو باده چو مینا نه تو داری و نه من
 و رنبل شیشه صهبان نه تو داری و نه من
 ورنه جاگیر بجز انا نه تو داری و نه من

چشم او بین ز بیماری دل هیچ پیرس در آشفته سران اچه علاج ای فریاد حرف شوقم چه بی حسه ضحایان قاصد	تاب این در دسیحانه تو داری نه من جز دم تیشه مداوانه تو داری و نه من لب اظهار تمنانه تو داری و نه من	
والهامی شکنده رنگ تکلم خاموش پیش لعلش لب گو یانه تو داری و نه من		
غزل (۱۰۷)	رویت وا و	شعر (۱۵)
مقصد شیرین رخ دلجوی تو ایکه بخوبی ست مثل روی تو روی تو دآن خط و خالش کجا یوسف اگر با تو نشیند به بزم پیشتر از بازی چو گان و گوی زلف تو هم رتبه بود با بلال صیبه نگاہت شدم و دور غیت سحر بیان گشته بعین سکوت رابطه عشق ترا چون بر م	قصه لیلی خم گیسوی تو کاش چو روی تو بود خوی تو دارد اگر گل به چمن بوی تو خلق نه بسیند بجز روی تو بود دلم در خم گیسوی تو حافظ قرآن شده هندوے تو کامده صیاد من آهوی تو سرمد دران ز کس جادوی تو تیغ بمن میزند ابروی تو	

<p>بیش ز یکبار ز فرستم درو بوی گل آورد و سحر گنیم می تپد امروز به پهلوی دلم نیت خبر از شب و صلم خراین شکوه نیارم بلب از جور چرخ</p>	<p>وز دل من می نرود کوی تو گشت مرا آرزوی بوی تو تا که نشسته است به پهلوی تو کاین سر من بود برانوی تو ز آنکه دهد یاد من از خوی تو</p>
<p>غزل (۱۰۸)</p>	<p>غیر چیرا در نور دشنام شد واله ما بود دعا گوئی تو</p>
<p>شعر (۲۰)</p>	<p>ناید آنچه که بگفتن بشنو شکوه ام بشنو و شیون بشنو نیستم تاب نهفتن بشنو کاهش جان الم تن بشنو سوز این سوخته خرمن بشنو از دل آواز شکستن بشنو بشنو از غمزه رهن بشنو سنگدل ناله آهین بشنو</p>

<p>مردم از غم که غم نشیدی یکر ہے از سر خاکم بگذر حالت خاک نشینان ریت شکوہ دوست سخن نشنو من خوب رویا بد کس گوش کن گر رقیبی بتو پسندے گوید هوش و گوشش اطلبی عشق آموز دورم افکنده فلک از دریا زار از عشق چو تار سازم زاری دل همه از عارضت نالہ ام بوسی محبت وارد</p>	<p>ما تم غم نشیند ن بشنو شور صد حشر زید فن بشنو زان لب گوشت دامن بشنو که ترا گفت ز دشمن بشنو آنچه خوب است شنیدن بشنو مشنوی سادہ دل من بشنو رمزی از دفتر این فن بشنو دردم از سنگ فلاخن بشنو نالہ ام از همه تن بشنو شیون مرغ زگلشن بشنو باری اسی تازہ گل من بشنو</p>
---	--

غزل ۱۰۹	درد و الہ کہ بگوشت نرسید یکر ہش اسی بت پر فن بشنو	شعر ۱۱
---------	--	--------

دلہ عمریت ارد سرنگون پیمانہ در پہلو ربودی دل نمودی جلو ہستیانہ در پہلو	بیا ای چشم محبوب ترا مینحانہ در پہلو بجای دل نہ ساتی مرا پیمانہ در پہلو
---	--

<p>اشاراتی به پهلوان دار و ابرویت به بیگانه نه و لها خستن آسانست می بینی که میدارد مراد پهلوی دل خار خار و پیچ و تابانی هست تو چون منزل گزینی ای دلبر پهلوشین بود مکن تکلیف صحرائی چون مانند مجنوم بجنت زاهد نبود ازین دلکش ترین صحبت دل دیوانه ام بگره می خندد همی گرد به پهلوان قطره زن باشد سرشک از چشمش</p>	<p>چو آن بیتی که دارد معنی بیگانه در پهلوان بسی تیر از مژه آن نرگس ترکانه در پهلوان که دارد کامل ریچ و تابت شان در پهلوان از انجا در ازل دادند دل را خانه در پهلوان دل دیوانه ام دارد ز خود ویرانه در پهلوان ترا در بر بود حور و مرا جانانه در پهلوان که بهر او دل افکارند صد فرزانه در پهلوان که فوجی دارد از طفلان دل دیوانه در پهلوان</p>
---	--

<p>شعر (۱۲)</p>	<p>نداغم تا چه میخواهد سریدن الهام است که دل نقد روان دارد پئی بجایانه در پهلوان</p>	<p>غزل (۱۱)</p>
-----------------	--	-----------------

<p>مرا چون سوختی جایم بده جانانه در پهلوان اگر در پهلویت جایم نباشد جای آن دارد چرا ز حمت کشتی تا شکنی چون غنچه ام دل را شکستی شیشه دل را صدا در آسمان سپید سیت افتاد از سر در حشمت عجب نبود</p>	<p>که زیبا تر بود مرشح را پر وانه در پهلوان هتی کردن ترا پر باشد ای بیگانه در پهلوان شکستن تو بود از خود این پیمان در پهلوان تو بودی ناله خورده گوشت یانه در پهلوان همیش پیمان در دورست هم منجانه در پهلوان</p>
--	---

<p> بیا ای طفل سنگین دل ز بن مهرش بلب آخر تو یک حرف پهلوی دار گویم در زیر از دل ز بهر چشم مست میگسار کسیت حیرانم مه نو پهلوی خود میخورد بر سفره گردون ز دل کن مجو نقش غریق و اعطای مسلمان شو شراب عشق او در ساغر گردون نمی گنجد </p>	<p> چه شورش با که دارد این دل دیوانه در پهلوی برت چون غم آید جادش جانانه در پهلوی که ز گس میکشد از خاک سر پمانه در پهلوی چه بندی دل ازین بسکت توای فرزانه در پهلوی به مسجد میروی داری ملی بت خانه در پهلوی ز دل زان و نهادندت یکی پمانه در پهلوی </p>
---	--

فضای لامکان چون لکشانامه بصده و سعت	
ز دل واله بنا کردند یک کاشانه در پهلوی	

غزل (۱۱۱)	رویت های هو ز	شعر (۱۲)
-----------	---------------	----------

<p> ترک من دیر بمانی که بهر جا زده عالمی بر هم از ان قامت رخسار زده حاش نشد که کسی تیغ جفا زده بزند یک سروی ازین حلقه نیا رحم بستن چشم جادوی ترا بر صفت مرگان باز بست داوا زد دست توای مست می ناز که باز </p>	<p> کشته سوخته تاخت یازده حشر و امان در از نیست که بالا زده ترک بیرحم بدان رنگ که حاشا زده دام در راهم از ان لطف چلیپا زده تا بهم نسخه اعجاز مسیحا زده زده بر دل خونابه کشان تازده </p>
--	--

چمن لاله ز روی تو میدن وارد جلوه حسن تو در طالع کاشانه کلیست دست تست اینکه بر دمی ل قدسی نفسان شوق بالایی بلند تو دو بالا گردید از قفا لطف ترا هست پشیمانی ها	باز از خون دل گرم که صهباز زده از کد امین افق ای اختر زیبا زده نبچه سهل است اگر باید بیضا زده زان تغافل که بحال من شیدا زده سر بدل جوئی ما داشته دوازده
---	---

غزل (۱۱۲)	که بدست تو فتنه دامن آن لعل سیاه مگر ای واله دل باخت سودا زده	شعر (۹)
-----------	--	---------

دل کو یکن نهادم بفراق تانشته به شب فراق کاری نخند دعا تو گوئی هوس رخ که یارب خودش بوده عمریت نفسی ز خود بر و ن آئی در به کعبه دل چه عجب گر از لطافت ز برم جدا نشیند هوس دو کو غم از جان شده و چه خوب تر شد چو عارض لطیف بکنند نسبت او به کرشمه ادائے بنمای کارم آه	زد و دیده خواب شیرین همیشگی که جدا نه از فرسنگ اثر دعا نشسته کلف آینه ز حیرت دل با صفا نشسته همه عمر خیز باشی به کلیسیا نشسته که جدا چو ماه غم تنش از قبا نشسته غم او نشسته در دل چه قدر بجا نشسته به عذار گل ز شبنم عرق از حیا نشسته که قضا در انتظارت پی یک ادانشسته
---	---

شعر (۱۰)	سرمن با وج دولت ز فلک گزشت و اله که ز گرد کوی دلبر سبرم بهانشسته	غزل (۱۱۳)
<p>به فغان شوق محل همه چون درآشسته مگر از خدای غافل دل ناخداشسته دل سخت یار فارغ اگر از وفاشسته بره تو طفل اشکم پی خوبهانشسته پی نجت مرده گویی همه در غراشسته که به خاطر غباری ز من ای صباشسته که چون خود کسی نه بینم بر بهت ز پاشسته که چو دزد در کمین هوس خاشسته که تمام عمر فارغ ز گره کشاشسته</p>		<p>به درون محل دل غم یار تماشسته همه باد شرطه طوفان شد و از محیط برخواست ز بیان رود متاعی که بهانشه بسنگی نگه تو بسکه خون دلم از مره فرو ریخت به دو چشم زارم اشک به حوالی جگر داغ کف خاک خویش بنیم ز درشن چه او سرم عجب است اگر نسوزد دل رهروان بحالم مده ای نگار شیرین دلم از کف نگارین گره عجب بکار دل من قاده زان لب</p>
شعر (۲۸)	نظری بحال زارش که بعد میدوالم چو گدای بنیوائی به در شماشسته	غزل (۱۱۴)
آئینه سان نقش دیوار آمده عالمی را سر پدیوار آمده		عاشقی کو محو دیدار آمده آئینه تا در کف یار آمده

چشم ساقی بزم را بهوش کرد
 چار فصلش در بهاران بگذرد
 میکند در عین مستی کارها
 و نشینش گوشه دستارست
 زلف جانان افمی و در حلقه اش
 کشته زلفش بر دهم دراز
 گرنه معذورست چشمش درستم
 تا دلم بر کوه غم زد چرخ گفت
 سبزه خط عارضش زینب ادا
 میرود صد بار از خود نفیس
 شیشه دل را چنان دارم نگاه
 می تراود از زبان آبله
 گریه می بارد ز دل از کوه غم
 بارور بودن بود اصل نیاز
 عکس زلفش دیده ام روشن نمود

غمزه اش با جام سرشار آمده
 هر که باد و چشم خونبار آمده
 ترک چشمش مست هشیار آمده
 گل ز گلشن سوی بازار آمده
 دل بجای مهره مار آمده
 آب حیوان ز هیراین مار آمده
 لیس چون در شان بیمار آمده
 کوکهن دیگر به کهسار آمده
 زیب این آئینه زنگار آمده
 هر که در کوی تو کیبار آمده
 یار سنگین دل ستمگار آمده
 که کشاد کار بخیار آمده
 ابر در دامان کهسار آمده
 سرور نماز ست بی بار آمده
 سرمه چشم شب تار آمده

<p>گرچه می خاصیت اش حار آمده گریه را بامی سرو کار آمده آنکه حق گفته است بر دار آمده که ز مومن مدح کفار آمده روز و شب حشی که بیدار آمده روکش لولو و شهوار آمده منکه از تنگم بسی عار آمده رشته دار سبجه ز نار آمده خط مشکین شرح انوار آمده آمده گریان و بیا ر آمده</p>	<p>عکس آن جاست ای دل راح روح قلب بارش میشود ای دل شراب حق مگو با غافلان هشیار باش وصف زلفش را پریشان گفت دل محو دیدارش بود آئینه سان هر سر شکم در غم آن شاه حسن چون توانم دید روی اهل ننگ ربط شیخ و برهمن خوش معنوی ضور بود آن عارض رخشان یا میکشان خندید چون گل زانکه ابر</p>
---	---

گلک واله خوشنوا بلبل بود نوک کلکش نوک مفتار آمده	غزل (۱۱۵)
شعر (۱۰)	
رفوا از وی گریبان پاره پاره گریبان تا بدامان پاره پاره که بنود از مغیلان پاره پاره	من و حبیبی ز هجران پاره پاره چه ذوقی دارد از عشقش نمودن سزای دشت دامانی نباشد

<p>شد این ساغر سندان پاره پاره دلم کان گشت پنهان پاره پاره شد از ذوق نمکدان پاره پاره رگ جان همچو مژگان پاره پاره کنم سر را چو سامان پاره پاره شود این جام گردان پاره پاره</p>	<p>شکسبم ناله از خوشی همانا بود پیدا که حالش کس نداند دلم کان ریش آمد از لب یار به تیغ غمزه اش نازم که سازد بسر دارم هوای سنگ طفلان به دورش خرد شد بس شیشه دل</p>
---	--

<p>شعر (۲۱)</p>	<p>دل سوداے دیدار واله چکید آخر ز مژگان پاره پاره</p>	<p>غزل (۱۱۶)</p>
<p>ردیف یای تحتانی</p>		

<p>تو گوئی زلف ای کافر شکستی چرا نابسته پیمان شکستی مستم را از چه غارتگر شکستی کمر بستی دل لاغر شکستی فغان در کام این مضطر شکستی نمودی توبه بر سببر شکستی</p>	<p>ببستی عهد و آسان شکستی ایا لعل تو درج مومئی نه آخر خاطر دلدادگان بود اوا میخواست تقریب شکستن رگ سنگی ست مژگان ز سرمه بزا به گوشه محراب ابرو</p>
--	---

سر من بود و سنگ استانت
 توبی پروا دلم زان تو بوده است
 جوابم بود در خط شکسته
 لب ترا ز رخ با شکر به بستند
 به پایت کج کلان سر نهادند
 به رخ آئینه را کردی سکنده
 گفتم در جگر دغم می فروز
 گفتم زیر لب شکن بسم
 گفتم چون دلم نبشین به پهلوی
 بحال خسته رحم است کو را
 دعا گویم بزرگان در ازت
 بسر و ترا نازست امروز
 شه شکر شکن سرمان برت
 ز رخسارت عیان شد فتح اسلام

سنگ استانم سر شکستی
 چه غم گر شیشه یا گوهر شکستی
 کبوتر را که بال و پر شکستی
 بگفتن قیمت شکر شکستی
 کله بر سر چه زیبا تر شکستی
 چشم مشت خاک تر شکستی
 درون سینه ام مگر شکستی
 نمک انم به چشم تر شکستی
 دلم بردی و از من پر شکستی
 به ابرو و در جگر خنجر شکستی
 مرا در جان اگر نشتر شکستی
 مگر بهنگامه محشر شکستی
 ز دل از یک بگوشه شکستی
 شکستی طره یا خیمه شکستی

بنازم این چه گفتار است و اله

غزل (۱۱۷)	همانا هست گوهر شکستی	شعر (۷)
<p>که بجا لم یک نفس پرداختی دوش در بزم تو من جاداشتم ای سرم فرش رهت چون نقش پای قمری خود میکنی شمشاد را روی خود بهر چه پنهان کرده از چه روای مهجین بر رو چشم</p>	<p>سو ختم تا بار قیسمان ساختی مست بودی زان مرانشناختی و ده چه بیدر دانه بر من تا ختی سرو من زین سان که قدافختی چون دلم آئینه سان بگداختی و عده دیدار را انداختی</p>	
غزل (۱۱۸)	والها آه از قمار عاشقی دا و اول نقد دل را باختی	شعر (۱۲)
<p>سرخ پوش دست صهبامیری دل بدست آری بهر جامیری دل که بردی جای دل در پهلویم دل چنان نبود بحبان ممنون تو ای سیه از داغ هجرت روزما آفتاب حشر آری به چرخ</p>	<p>یک گل رنگین سراپامیری غنچه لب خوش جلوه آرامیری می نشینی دلبرایامیری میگشتی بهر دلاسامیری همچو بایش که شب نامیری گر بام ای ماه سیامیری</p>	

<p>حشر هم بهر تماشا میسرود حسن آرد و درو عشق آخر کجا ای فدای روی تو آئینه با جمع کرد امر و زور دم فوج حشر در گفت آئینه روشن از رخت</p>	<p>هر کجا بهر تماشا میرو یوسف از دست زلیخا میرو تا چه رو پوش از دل ما میرو دی خبر آمد که فدای میرو دست خود در دست بیضا میرو</p>
--	---

غزل (۱۱۹)	رقیعت واله از رفتار کست بأنسیم صبح از جام میرو	شعر (۱۲)
-----------	---	----------

<p>کے برون از خاطر ما میرو یک رہی بر خاک ما تا میرو چون صبا نازم به لطف رفت خون ناموس از خراست می چکد نرگستان میکنی نظار و را پیچ و تاب بی سرو پایان نگر کعبه دل میرو و دنبال تو هر جا بی چشم حیران میکنی</p>	<p>غافل از ما گر چه صد جا میرو میکنی صد حشر بر پا میرو همچو بوی گل چه زیبا میرو هوش از خود میرو و تا میرو هر کجا با چشم شهلا میرو ایکے بازلف چلیپا میرو تا به معبد شوخ تر سا میرو گر برای سیر دریا میرو</p>
--	--

شیون قمری دو بالا میشود	تا باغ ای سرو بالا میروی
بید محسنون میکنی شمشاد را	گر گلشن رشک لیلی میروی
غنچه داری بکفت ای شاخ گل	شاید از باغ دل ما میروی

غزل (۱۲۰)	میرسی از گلشن کوسیه مگر واله شیدا بصر امیری	شعر (۱۵)
-----------	--	----------

پیش آن برق تجلی میروی	دل ز خویش اکنون چو موسی میروی
از پی عرض تنامی روی	دل به پیش تارسی و امیروی
فتنه در کوسه به یغما میرو	دل مرو آنجا به یغما میروی
پیش قد یار من ای سرو ناز	کو هتی چند آنکه بالا میروی
تا بکوی نیسواری قطره زن	طفل اشک از دیده ما میروی
و نشینت گوسوار گوش کمیت	تاله امشب تاثر یا میروی
نام نیکیت زنده ای بیمار عشق	گشته از دست میجا میروی
تا چه آید بر سرت از دیده ات	تو که در خواب ای زلیخا میروی
لطف باشد تا مرضی حیر اگر	ای اجل بهر دلاسا میروی
داغ خال عنبرین در یک نظر	از دو چشم تا سودا میروی

کے بدل تنہا نشینی سوز عشق	ہم روحی باعضا میروی
دل درین منز لگہ فانی سب بند	میرسی امروز و فردا میروی
یکدلی داری و صد آہ از دولت	کز جهان با صد تناسیروی
از قناعت آبرو یا بے اگر	خشک لب چون دُر بدر یا میروی

غزل (۱۴۱)	گورنش والہ بہ جمعیت رسان	شعر (۲۰)
	گر صبا در بزم غنقا سیروی	

خواہد نشاط دل ز حد افزون کند کسی	دل را دمی چو شیشہ می خون کند کسی
چون ترک جام بادہ گلگون کند کسی	دل را چگونہ خون کند و چون کند کسی
چون ترک گریہ ای دل مخزون کند کسی	دوری ز طفل اشک دمی چون کند کسی
از دیدہ خون دل ہمہ بیرون کند کسی	داغی کہ در دل است بآن چون کند کسی
در دوا علاج در دلم چون کند کسی	تا خود نہ چارہ دل مخزون کند کسی
در داکہ دل بر بند حبیبان برای ہجر	دل را برای وصل نہ مفتون کند کسی
من خون گرفتہ و دلم افکار بکیسی	وقت است قصد جان من اکنون کند کسی
آن زندہ می تپد کہ نگر و دیکشتہ اش	آن کشتہ جان ببرد کہ مدفون کند کسی
ممنون ناز و غمزہ چہا میثوم کہ باز	اندک امید دارم و افزون کند کسی

عشق بکاف تازی
شیرین غنقا
ون رای غیر
و معذور لفظ ترک
نیم و نیم کی باشد
ی نیم و نیم غنقا
بیدار و غنقا

<p> پا بر سرم گذارد و ممنون کند کسی آن مستی که بالب میگون کند کسی تا چند غنچه وارد لے خون کند کسی یارب چسان به طالع واژون کند کسی چون منع گریه زان رخ گلگون کند کسی دل را چگونہ بر کند و چون کند کسی خوشوقت با فسانہ و افسون کند کسی با بای های گریه و بامون کند کسی یک ناله بخاطر بنون کند کسی دل را اگر چو غنچه دمی خون کند کسی </p>	<p> چون سرب پای او بگذارم ز راه عجب در کیش ما با جزو عالم برابرست در حسرت لبی که نزاکت شهید است بار استان عشق کج افتاد زلف یا چشم ترست حاصل شبنم ز روی گل جان کندن است سهل مگر ترک شقی دل را که سوگوار جدائی بود چسان تا کی بدر دهم کسی شهر و خانه را گاهی اگر به کوچه لیلی گذر رفت گل میکند ز پرده دل صد چمن بهار </p>
---	--

غزل (۱۲۲)	واله ز جوش دیده گریان تر آمد ما وای خویش چند به جیون کند کسی	شعر (۲۳)
عالمی را به نکه محو تماشا داری جلوه راز شک پری از رخ زیبا داری گرچه هر عضو تنست خوبی دیگر دارد	چشم بد دور عجب نرگس شهلا داری خنده را موج می از لعل شکر خا داری لیک زان قامت خوش حسن و بالاد آ	

هر کجا دين و دلس بود به انجائي تو رفت
 گرچه از خلوت خود پاننهادهي بيرون
 حاجت عطر ترا چون گل و نسرين نبود
 نيست ممکن که رخت بنيد و حيران نشود
 چرخ چارم بودش حاجي و مقام تو دل است
 شعله حسن تو دارد ز مه و مهر سپند
 دل ديوانه بقدر تو چهارشک برم
 که بر دنچه از ان است حنا بسته تو
 کام ما تلخ چو فرهاد به عشقت تا چند
 پرده هر چند نبوده است در آب گل تو
 گو شواري که تو داري به او داري آن
 مشنوخ سخن يار گرت گوشي هست
 ميکشان راز خمار آمده جان بر لب
 مره هر سمت کني باز تماشا از ست
 خامشي را به سخن چشم سيا هست آورد

ديکراي ترک سنگر چه تمنا داري
 شهره حسن دلا ويز بهر جا داري
 جامه رازان تن آراسته بوياداري
 آنچه آئينه ندارد تو خود آرا داري
 چقدر رتبه فراتر ز مسيحا داري
 تارخ افروخته از آتش صهبا داري
 کز سر زلف کسي سلسله پا داري
 وقف دندان ندامت يد بضياداري
 ايکه شيريني و هم لعل شکر خاداري
 آنچه ميبايدت اي راحت دلها داري
 اشک خسار فلک عقد ثريا داري
 منگر خبر خوش ارديده بينا داري
 ساقياريز بجام آنچه به مينا داري
 جلوه مفت است اگر ديده بينا داري
 سر مه از معجز حسن است که گوياداري

<p>سرو چند آنکه بلندست بود پیش لست بر فوکاری جیب من یوانه کم است میدرد جیب شکیبائی دل را یوسف منما غیر کفن هیچ نداری در گور</p>	<p>بوالعجب شک چمن قامت رعنا داری انقدر تار که در زلف چلیپا داری دامنش شوختر از دست زلیخا داری حاصلت چیست اگر حاصل دنیا داری</p>
<p>غزل (۱۲۳)</p>	<p>سیدهی واله خود را به محبت تسکین دل او بردی و هم فکر دلاسا داری</p>
<p>شعر (۲۲)</p>	<p>چون هلاکمه زترین کمری باستی شب مانمزدگان را سحری باستی حسن دلبر نمک چشم تری باستی چون دلم بزم ترا شیشه گری باستی یعنی از حال من او را خبری باستی بهر سودای تو ای دوست سری باستی در خور داغ مناجا بگری باستی کز پیش هوش مرا هم سفری باستی اگر بگویم که فغان را اثری باستی</p>
<p>کامش عیش مرا چاره گری باستی دورت ای چرخ بوضع دگری باستی گریه دلشدگان را اثری باستی حسن را آئینه زین خوب تری باستی ای دل این بخبری را اثری باستی خجلی دارم ازین بی سرو سامانی خوش جگری داشتم و خون شد ازین غم که مرا گریه زان رخت بر آئینه حیرت آبم چه فغان با که نخیزد دل بے اثری</p>	

صد چو عیسیٰ جدا وای دلم حیرانند
 ای صبا یاد بدست آمدنت گشت مرا
 شوق پرواز دگر دار و بال دیگر
 جز جمال تو نمیدید رخ یوسف را
 حال مجنون ز خود رفته دگرگون گردید
 نذر مژگان تو کردم دل آزرده خویش
 در غم گشت رگ جان مرا هم قسمت
 کردم از غیر تو پرهنر به عشقت که مرا
 اینقدر هرزه منال از دل سخت خوابان
 یاد ذوقی که کشادگی لب او تنگ شکر
 میزد لاف شکیبائی دل را زاهد
 بکیسانه دل من در غم عشقتش جان داد

چون تو بیمار ترا چاره گری باستی
 بوئی آوردن و یا خاک دری باستی
 ای کبوتر تو چون نامه پری باستی
 پیر کنعانی ما را نظری باستی
 رفتن ناقه ز راه دگری باستی
 داشتم آبله و نیشتری باستی
 بیچ و تابی که بوی کمر باستی
 آنچه باست درین ره خذری باستی
 آخرای ناله ترا هم اثری باستی
 کز پی شربت وصلش شکری باستی
 تا سرکوی بتانش گذری باستی
 دوستان بر سر او نوحه گری باستی

غزل (۱۲۴)

واله از بی هنری سخت پشیمان می بود
 اگرش غیر محبت مهنری باستی

شعر (۲۰)

بگو ای چشم یار من چه کردی

نگه بر حال زار من چه کردی

ترابر حال زارم گر نطفه بود
 بسی بنجوا بم از سحر نگاهت
 کنار از من گرفت تا تو دل را
 دل غیر از مواسا شاد کردی
 مرا صد پاره کردی غنچه دل
 دهمی در دست غیری بار گل را
 پی یک تار موزلف تو بادل
 دلم از دست رنگین تو خون شد
 چه گویم با تو ای کان ملاحه
 بت من با قد همچون قیامت
 صبا در کوی یار آسوده بودم
 نه بنیم اختیار خویش در دست
 شدی رسوای خلق آخر بهستی
 سرت خوش باد ای مست می حسن
 مرادشش جهت رسوا نمودی

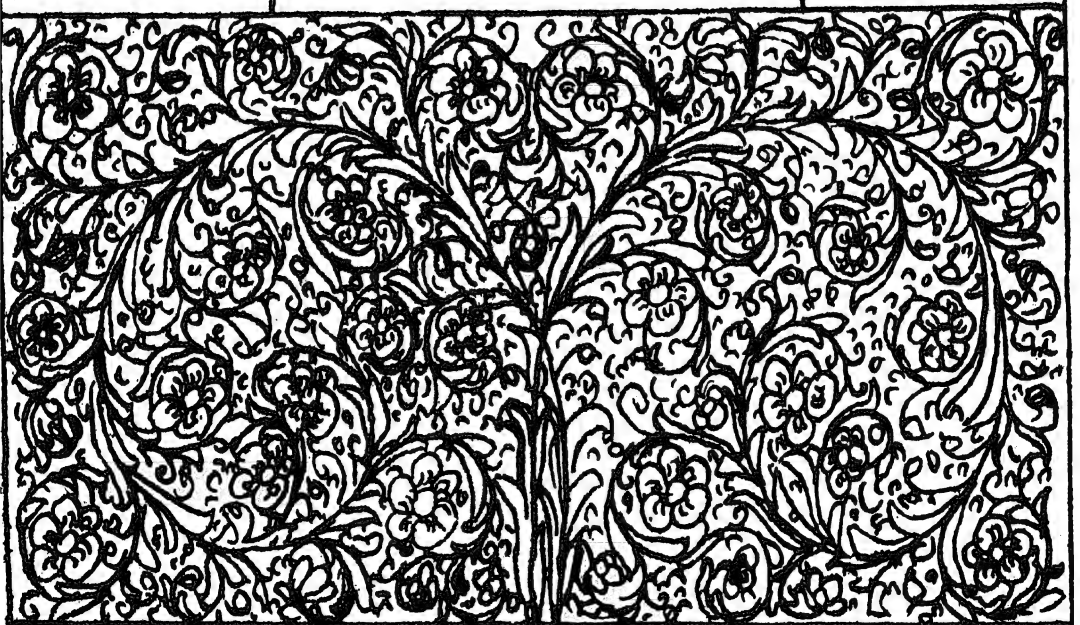
علاج انتظار من چه کردی
 به چشم اشکبار من چه کردی
 گرفت از کنار من چه کردی
 بجان سوگوار من چه کردی
 گل من ای بهار من چه کردی
 ز من پر سی که بار من چه کردی
 در آویز دکه تار من چه کردی
 خاستی نگار من چه کردی
 که با جان نگار من چه کردی
 گزشتی بر مزار من چه کردی
 ز جابر دی غبار من چه کردی
 محبت اختیار من چه کردی
 چه کردی چشم یار من چه کردی
 مداوای شمار من چه کردی
 شدی در ره دو چار من چه کردی

<p>بت عاشق شکار من چه کردی ستمگا را بکار من چه کردی چه کردی مہ عذار من چه کردی</p>	<p>شنیدم صید الفت شد دل تو نمودی لطف با در کار اغیار شب تار مار روشن نکردی</p>
<p>شعر (۱۷)</p>	<p>بسی کرد از تو والہ بہت راری نگفتی بہت رار من چہ کردی غزل (۱۲۵)</p>
<p>کہ در آمدہ جم کو کہہ آصف جاہ سایہ افکن چو شدش حضرت ظل اللہ ناصیہ سائی درش آمدہ مہر و ماہ پیکر ملک دکن راست دل آگاہ گر تو بی شبہ بعدش طلبی اشباہ کہ نظامش ہمہ خوانند بلا اگر اہ باشد امروز از روی ہنر در راہ اے اگر جلوہ بلب با نماید و اہ گاہی از گوشہ چشمی بہ نگاہی گاہ یہ ثریا بر سد از تو سر کوتاہ</p>	<p>جبذا طالع والای نمائش گاہ میشود نقطہ این دایرہ امروز ہما میر محبوب علی شہ کہ بہر صبح مسا ملک از دست نظامی کہ جان پیکر است کہ عبادش بشود ہمسر و کہ خسرو ہم نظم نازد بوجوش چو شیرازہ کتاب صنعت از در گہ اورہ بدہی میدارد این نمائش گاہ اصناف متلع بہرست التفاتے بنمائش گاہ کشور شاہ پستی بخت ہزار بہ ثریا جا کردہ</p>

ماند این دایره درگاه فلک اکیسر	پای دروی چونند چون تو فلک درگاه
را داز معدلت ای شاه بد لها داری	خوبتر زین پی مطلوب نباشد راست
شعبده بازی دهر ارتوار و نیزنگ	بازی هست که باشیر کند رو با هست
و هن از دال کشای و کن نیک بیا	که تر بسته کنون صورت خاطر خواست
شاه راعمر و بازی طلب از لطف خدا	که از روز بود سالی و ساعت ماه
خضم او همچو جباب از برش با هست	سربادش بر و روز و بیا و افراست

طرز حافظ غزلے نذر تو والہ اور د
چاکرے معقدے بندہ دولخواہ

نمت باخیر



رباعیات

بسم الله الرحمن الرحيم

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى رُوحِ مُحَمَّدٍ فِي الْأَرْوَاحِ وَعَلَى جَسَدِهِ فِي الْأَجْسَادِ عَلَى قَبْرِهِ فِي الْقُبُورِ

هفت رباعی در نعت حضرت ختمیت علیه الصلوة
والتحیت

رباعی (۱)

بشیخ ملک ذکر و ثنای و نیش
پیچ در ویر چون صدای و نیش

پر کسب و چرخ از نوای و نیش
تهلیل برآید از زبان ناقوس

رباعی (۲)

جاه ابدی صیت ولای و نیش
جائیکه فتد ظل های و نیش

شاه از لی کیت گدای و نیش
از بیضه بوم سر کشد طائر قدس

رباعی (۳)

عرش است قوی دل ز بنای دیش	جان بخش ملک باد هوای دیش
جبریل که پرواز لبندی دارد	مرغی بود از قبله نای دیش

رباعی (۴)

گلزار جهان چمن سرای دیش	جان ایان بود هوای دیش
گرد و دم عیسی نفس سوخته اش	هر دل که بر او دید صبای دیش

رباعی (۵)

طوری ست دیگر سنگی دیش	نور عجبی هست ضیای دیش
چون ماه شب چاره بیند حق را	چشمی که رسد به توتیای دیش

رباعی (۶)

آئینه نور حق صفای دیش	خورشید بود سنگ سرای دیش
بالید بخود ماه چو او را خواندند	پروانه شمع پر ضیای دیش

رباعی (۷)

مرآت تجلی ست صفای دیش	ذاتش خورشید پر ضیای دیش
این بیتش بر موج و اصحاب نجو	نور ست بر سر سهای دیش

رباعی (۸) در موعظت

شد عهد شباب میرود عمر ز دست	زود آید دشتاب میرود عمر ز دست
کاری پی آبادی عقیقی سر کن	ای خانه خراب میرود عمر ز دست
رباعی (۹) در شکریه رونق افروزی حضور پر نور بجد رسه عالیه سرکار عالی	
ای حسن نظام ملک دلها از تو	وی روشنی چشم تمنا از تو
شکریه مقدمت بجایم آریم	شد مدرسه عالیه اعلی از تو
رباعیات بجهت حضرت بندگانعالی تقییریب تشریف آوری ممدوح در جلسات سالانه لغتیم انعامات مدرسه عالیه رباعی (۱۰)	
گوئی بچاست این مان ساز و کن	جاست نبود به نعمت و ناز و کن
این مدرسه عالیه و نسیم اوست	محبوب علی شه سرفراز و کن
رباعی (۱۱)	
ای آمدنت آمدن دولت و کام	وز مقدم تو مدرسه فایز بگرام
تا حشر مناسطم دکن پا و بتو	زان رو که سراپا تو نظامی تو نظام

رباعی (۱۲)

فرمود بنی علیہ آلاف سلام	سلطان ظل اللہ هست بر فرق انام
از ظل خداست فرق تا ظل ہمای	ما و سر و سائی ہمایون نظام

رباعی (۱۳)

ای مدنت خضر رہ فوز مرام	وی کار و بستان عطای تو بکام
تو منعم و انعام ز دست خوشتر	نعم المنعم لنا و نعم الانعام

رباعی (۱۴)

ہم پاکہ علم و و بالا بشو و	ہم مدرسہ عالیہ اعلیٰ بشو و
از مقدم عالی شہ ملک و کن	اینہا شود و بیش ازینہا بشو و

رباعی (۱۵)

امروز ز مقدم حضور پر نور	شد مدرسہ عالیہ مشحون بسرور
انعام از شاہ و شکر انعام از ما	شکری کہ نبودست چونمت محصور

رباعی (۱۶)

آن شاہ کہ جاہ ادست چون نخت بلند	مہر و دل چون آئینہ اش جان تپند
مبذول بمر دم و کن خواہد بود	خوردہ است محبتش بنا مش سو کند

رباعی (۱۷)

از و جد قدوم پادشاه ناجد	تنها همه را کنگ از دوسر با ساجد
وزیر وجود فایض الجود ملک	واحد داعی محیب رب واجد

رباعیات بجهت نواب مختار الملک سرسالا جنگ
وزیر اعظم

رباعی (۱۸)

ای رفته به یورپی تیمار دکن	رنج قدمت مباد و آزار دکن
پامردی زین پیش چه خواهد بودن	کردی قدمی رنج پی کار دکن

رباعی (۱۹)

ای کورش حضرت مسلم به کرام	تسلیم تو سلم ترقی انا م
ما دون سلام بس مسلمان برست	واله نبود مگر ز اهل اسلام

رباعی (۲۰)

ای آنکه توئی آصف مختار دکن	دانی بد کن منم کی نادره فن
نبود برات تو کس با تو همال	نبود بکمال من کسی هم من

رباعی (۲۱)

این رباعی را از
طرف این بنده
مستمر کند از انده
بودند از انده
غنی

فحّت بر کاب از سفر می آید	اقبال قدم کرده ز سفر می آید
شبه جیب فلک پراز عبیه مقصود	گز گز در همت بوی طعنه می آید

رباعی (۲۲)

ای طلعت فرخ تو عید اسلام	تسلیم تو هر روزه مسلم به کرام
دستوری اگر بود بروز جمعه	که گاه پس از صلوة آیم به سلام

رباعیات بجهت هر دو صاحبزاده صاحب الامر
والشان اعنی نواب لایق علیخان بهادر و نواب
سعادت علیخان بهادر

رباعی (۲۳)

والا گهران فرود غ ملک دکنید	زان روی که لایق وسعادت میشد
فرخنده بود اسیر یورپ به شما	یارب به سلامت و ظفر بر گردید

رباعی (۲۴)

روشن گهران مہان شادت ز شما	والائی غرم حسن عادت ز شما
تخیر کنید بحر و بر بسم الله	زان رو که لیاقت وسعادت ز شما

در توصیف خجرویت حضرت ظل الهی موسوم به بقی سکر

رباعی (۲۵)

معجزه دم عیسی مریم نازد	جم برکف اوجلفت خاتم نازد
آن خنجر و تیغ برق پیکرای شاه	چون برق به بازوی تو هر دم نازد

رباعی (۲۶) بجهت عالیجناب نواب سر آسمانگاه
بهاوردار المہام سرکار عالی

ای آنکه مہام را مداری بدکن	سر مایہ عز و افتخار سے بدکن
تاہست فرا سر آسمان جاہ تو باد	وز عدل تو باد کا نگاری بدکن

رباعی (۲۷) بجهت عالیجناب نواب اقبال الدولہ بہار

ای اہل کمال از تو فارغ ز وبال	وی ماہ تمام مہر چرخ کمال
اقبال زد دولت است در دور فلک	وین طرفہ کہ دولت از تو دار و قبال

رباعی (۲۸) ایضا بقرب تشریف وری مدوح بدرسیہ عالیہ

مژدہ ای نخت شب تیرہ بیابان آمد	جلوہ گر دزد خوشی بارخ خندان آمد
یعنی اقبال درین صبح بمار و آورد	دولت امروز تو گوئی بدستان آمد

رباعی (۲۹) در تہنیت عید

صد سال ترا عمر چو اقبال بود	ہر ماہ از و برابر سال بود
-----------------------------	---------------------------

هر شب باشد ترا بزرگ شب عید	هر روز تو چون غره سوال بود
----------------------------	----------------------------

رباعیات بحبت عالیجناب نواب سعادت علیخان بهادر
تقریب عید
رباعی (۳۰)

ای گشته به قربان درت عید پدید	خلقی ز درت قریب و این بنده بعید
دور از تو بود همچو من عین کمال	نزدیک تو بود چون کسان بخت سعید

رباعی (۳۱)

ای آمده قربان تو دله چون عید	فرخ تو بود عید با بخت سعید
دار و نظری چشم ز لطفت واله	ای ذره به مهر تو سر سر خورشید

رباعی (۳۲) در اندفاع مناقضه شاه و دستور

گر دند ز دور چرخ هر گاه جدا	پیوسته چنان شوند ایوا و جدا
ماه است وزیر و پادشاه خورشید است	تا چند ز خورشید بود ماه جدا

رباعیات به تقریب جشن جوبلی عدل گستر غنیمت
نوشیروان اعلیٰ حضرت کوین و کتوریه قیسره
افلیم هندوستان دام الله و ابقا

رباعی (۳۳)

پنجاہین از جلوس قیصر باشد	امسال کہ مسعود و نطفہ باشد
پنجاہ و گرا زین فسون تر باشد	جاہش بد عاکہ سر با فسر باشد

رباعی (۳۴)

پنجاہین از جلوس شاہ خوشخوست	امسال کہ فرخ و ہمایون و نکوست
دلجوست بلی بلی سراسر دلجوست	این جشن کہ جو بلی است نام خوش

رباعی (۳۵)

داشتہ گرہ امید زین سالگرہ	بر عمر کوین فزون و اقبال گرہ
دارد شکن گوہر آمال گرہ	پیداز کشاد کار دلہا گرہ دید

رباعی (۳۶) بہ تقریب مقدم مہینت تو ام شاعرانہ
عالیجناب مالک الرقاب ہر ایل ہینس دیوکفت
کانات بحیدر آباد فرخندہ بنیاد

افتاد کنون نسل ہمائے بدکن	آمد بہ دکن جاہ فزائے بدکن
خوش آمد و آورد صفائے بدکن	شہزادہ دیوکفت کانات آمد

رباعی (۳۷) ایضاً بہ مدرسہ عالیہ

مقصود جهان جان بریاست آمد	شاهنشاه اقلیم کمالات آمد
ای مدرسه برنجت خود امروز بنیان	شهرزاده دیوک افکانات آمد

رباعی (۳۸) بحبیت نواب محبوب یار خنک بهادر

در اهل کرم خوب تر از خوب توئی	دل طالب خیر آمد و مطلوب توئی
محبوب علی شاه دکن هست امروز	یار مست یار آن کسی که محبوب توئی

رباعی (۳۹) بحبیت نواب اقبال یار خنک بهادر مصباح
وندیم عالیجناب نواب اقبال الدوله بهادر

ای آنکه ترا بخت مددگار آمد	قسمت ز ازل مشاور کار آمد
پیشش تو سفارشی مکن واله را	ز ان روی که اقبال ترایار آمد

رباعی (۴۰) بحبیت عالیجناب نواب فخر الملک بهادر

هم باعث اقتدار و قدر ملکی	هم مصدر افتخار و صدر ملکی
از ملک بود خسر بزرگان جهان	جاوید بانی که تو خسر ملکی

نه رباعی سنی به نورتن بحبیت مهاراجه دیباچه کتاب
زه و حسن جناب راجه شیوراج بهادر دهرم نوت
رباعی (۴۱)

ای خورده قسم دهرم به بیکتائی تو	رشتک نظر بلند والائے تو
قربان سر تو چشم اهل تنبیش	بینائی مافدا می بینائی تو

رباعی (۴۲)

ای چشم دلت بنور دانش انور	ای راجه دهرم دنت سر پای بصر
چون حالت مردمان ندارد دیدن	زان چشم تو کرده است اغماض نظر

رباعی (۴۳)

پیوسته درین خاک که دورت بنیاد	همچون دل تو دیده تو روشن باد
حشیشی اگر ت رسید به باشد به بصر	تو عین بصیرتی که چشمت مرصاد

رباعی (۴۴)

ای راجه ترا لطف سیرت دادند	صورت دادند حسن سیرت دادند
دادندت اگر ضعف بصارت یکچند	قوت صد چند در بصیرت دادند

رباعی (۴۵)

چون حالت قوم سست کوشی بود	سردی خوشتر ز گرم جوشی بود
بگذشت ز انداز چو تنگ مردم	پوشیدن چشم عیب پوشی بود

رباعی (۴۶)

امروم نبود ز مردک نادان تر	کو را نبود ز خانه خویش خبر
عذور بود اگر قرارش نبود	در چشم همان خانه بدوش هست نظر

رباعی (۴۷)

از تیرگی نگاه سیکردم آه	این نکته بدل غیبم آمد ناگاه
چون جزو نگاه آه باشد آخر	جز آه چه طرف بسته آید ز نگاه

رباعی (۴۸)

چون عمر همیشه در گزریا شد	از دیده روان شام و سحر میا شد
معلوم بود کین عصر ای واه	با عهد شباب هم سفر میا شد

رباعی (۴۹)

اشک است همه نه شعر ترا ایراجه	دین دو دول است سرسرای راجه
چون کاغذ تو تیاست شعر و اله	بنمای تو منظوم نظر ای راجه

رباعی (۵۰) بجیت واکتر تراب خان صاحب

ناید چو تراب خان دین دور اخیر	یک صاحب تدبیر کتم تقدیر
بر باد شدی خاک دکن ز آتش تپ	گر حرکت او بیتی زد آب تدبیر

رباعیات بجیت واکتر منظر حسین صاحب

رباعی (۵۱)

گردون رمان بهت چنان باد ترا	هر صدمه کز ورسد رمان باد ترا
ای منظر و صف پایم روی ذاتت	پا از آسیب در امان باد ترا

رباعی (۵۲)

ای منظر لطف دل چو حالت پرسید	در پاسخ آن مسیح منظر گردید
کان صدمه در دها که تسکین ز تو یافت	بر رسم قد مبوس سایه تو رسید

رباعی (۵۳) بجهت میرزا مهدی خان صاحب کوب تخلص
ناظم علاقه مردم شماری

ای صاحب مابز رگوار آمده	تایم بکرم درین دیار آمده
از لطف تو خلق در شمار مردم	ما جور تو تار و زر شمار آمده

رباعیات بجهت سرسید احمد خان بهادر ستاره هند

رباعی (۵۴)

سادات مقربان در گاه صمد	طبعاً همه اکرم اند و ذاتاً امجد
سر حلقه انبیاست احمد واله	همزمره اوصیت سید احمد

رباعی (۵۵)

آن خاتم انبیای مرسل احمد	بهر هر سید رسیده آمده جد
تو آلی و هم وصی همانا باید	جد تو سر و غ دین جدا مجد

رباعی (۵۶)

آن سید روشن خرد آن اختر میند	کز پر تو ش افروخته سر تا سر میند
جانی است وجود او مرا این کشور را	یارب که حتی مباد از و کشور میند

رباعیات بحبیت برادرزاده ام ملا عبد القیوم صاحب
الذی علمک علمه معلوم

رباعی (۵۷)

بنیائی و نور دیدگان مائی	دانائی و منزه خاندان مائی
ای بنده قیوم دلت روشن باد	زائر و که تو شمع دودمان مائی

رباعی (۵۸)

ای آنکه جز از کس تمنا نکنی	جز مرضی قیوم تو انا نکنی
هر کار که کردنی است بر غم گسان	امروز کنی و عده بفرمان کنی

رباعیات بحبیت مولوی الطاف حسین صاحب
و بلوی حالی تخلص مصنف مسدس اردو و غیره

رباعی (۵۹)

هر چند که صاحبان فکر عالی	رفتند ولی زمانه نبود خالی
پرسیدم از او که کسیت استاد سخن	والله خبرم داد که حالی حالی

رباعی (۶۰)

ای خاتم فکر تو چو طوبی عالمی	وی شعر تو چون عرس ایاپا حالی
بیقال چو بنده و الهیت اهل کمال	شعرت حالی و هم تخلص حالی

رباعی (۶۱) بحیثیت مخبر و لکنس صاحب بهادر

ای صاحب مامارس مخبر و لکنس	ای محسن عالمی با خلاق حسن
گردند اگر دو بنده زاده چه شود	از لطف تو کامران بدانگونه که من

رباعی (۶۲) بحیثیت مرزا عبد اللہ بیگ صاحب مددگار
جناب ناظم صاحب تعلیمات

ای بیگ که محض نیک و مرد راہی	روشن بودت نام ز من تا ماہی
گر عبد در اہم اند دنیا طلبان	تو طالب مولائی و عبد اللہی

رباعی (۶۳)

چشم تو مگر سری بجالم دارد	وز عین کرم فکرم بالجلم دارد
---------------------------	-----------------------------

اشوب نمودنش بایا میگفت	کز غایت مردمی خیالم دارد
------------------------	--------------------------

رباعی (۶۴)

ای همت تو چاره گرا اهل هموم	وی بر درت ارباب هنر کرده هجوم
صدیق حسن که خانه دارند بدور	دور است که باشند ز مرکب محروم

رباعی (۶۵)

اخسته تران از حریر چینی	زین خشکیت خسته چه تنهایی
شکرانه صحتی که شافی نبوداد	کن و روز بان بهر زمان شیفینی

رباعی (۶۶)

هر دم هوس ستیز و آویز کنند	هر دم هوا آتش کین تیز کنند
در جای اضافه که مشروطی هست	بی وجه و طلب و طیفه تجویز کنند

رباعی (۶۷)

یاسیدنا اغتسانی البلوی	من عونک ما علینا قد صار لنا
شدر و بلای سخت زین رد جواب	خوش رد جوابی که کند رد بلا

رباعی (۶۸)

جان و دل خسته را مداوا کردید	شکرش نتوان هر آنچه با ما کردید
------------------------------	--------------------------------

احسان شما و سر ما تا دم حشر	زین تازه بلاگز سر ما و اگر دید
-----------------------------	--------------------------------

رباعی (۶۹)

نور نظرم چراغ بزم کردار	صومش در هفدهم گرفته است قرا
چشم آنکه به بنده خانه انجم آسا	پر تو افکن شوید گاه افطار

رباعی (۷۰)

ای خان چو به غم خانه ترا یاد کنم	از ذکر کرم های تو دل شاد کنم
زان منزل فرخ که بشادی دادی	چون یاد کنم سپاس بنیاد کنم

رباعی (۷۱)

دیرست که واله است و کنج مکتب	فارغ ز تماش جاهد مال و منصب
سرکار درین نظم امور تعلیم	سازد اگرش پایه فراتر چه عجب

رباعی (۷۲)

افضال ملک به حال تو مقرون باد	خوش منظر اقبال ترا مفتون باد
زین راه که شاه قصر خاصی تباداد	جاه تو بلند و منزلت افزون باد

رباعی (۷۳) در طلب مواجب

تا قوس فلک قوت بازوی تو دید	خم شد ز ادب یکسر و دستت بویید
-----------------------------	-------------------------------

بآن قدر اندازی کیش تو هنوز	سهم مه تیر چون به والہ نرسید
----------------------------	------------------------------

رباعی (۷۴) ایضاً

ای ذات تو صدر مکتب دانائی	وی در همه حال حال پرس مائی
شهریہ رفته را درین ماه صیام	منت بودار روزی مافرمائی

رباعی (۷۵)

هم طبع ز عید شادمان باد ترا	هم نخت بلند ز آسمان باد ترا
ای آنکه تو دستگیر ماسی باشی	دست از آسیب در امان باد ترا

رباعی (۷۶)

آمد ز سفر صدر و بصدشان آمد	آورد صفاتاً بدبستان آمد
گوئی که گل اینک بگلستان رسید	گوئی بچمن مرغ خوش الحان آمد

رباعی (۷۷)

صدر آمد و ز فزود قدر تعلیم	شد کاستگی بد ز بد تعلیم
خورشید که مادر کند ماه تمام	باشد نخل از همت صدر تعلیم

رباعی (۷۸)

ای مہر درخشان سپہر اجلال	دور از تو سراپا شده ام همچو بلال
--------------------------	----------------------------------

عبدالواجد که مقتبس از در تست	چون من ز بهالیت رسد که بکمال
------------------------------	------------------------------

رباعی (۷۹)

ای خسته دلان فوت فرزند سعید	تا مانجو دایم چاهلم بر سید
چشم است و گریه چو واله بشود	ممنون تو جهات تان عبد مجید

رباعی (۸۰)

تهذیب ازین خوب ندیدم هرگز	تدریس ازین خوش شنیدم هرگز
از مکتب صبیان و صبا یا خوشتر	یک مدرسه را نرسیدم هرگز

رباعی (۸۱) در مرثیه دولت النساء بیکم بتقریب طعام

طعام چاهلم

واله بذاق دوستان مغموم	آید غره خوردن غم زین مطعوم
دولت غمناش دای درینا و کنون	گر ظل بهایست که شوم است چو بوم

رباعی (۸۲)

کوچک و در باب میر و دغمرز دست	کو جام شراب میر و دغمرز دست
بهیهات که بی مطرب و ساقی مارا	در عین شباب میر و دغمرز دست

رباعی (۸۳)

ربان سرت ساقی زیبا گردن	پیش تو کشد چه رنگ مینا گردن
در بزم تو تا گردن دعوی فستخت	از باد نهشته است بخون تا گردن

رباعی (۸۴)

انانکه درین بزم عدم جا دارند	بر یک وضعی نه بیش کم جا دارند
بیند چو یکدگر چه شاه و چه کدا	مردم صورت بحشم هم جا دارند

رباعی (۸۵)

یارے گیرم ز خویش بیگانه شوم	مجنون آسمانم ویرانه شوم
تا چند ندیم اهل دانش بودند	یکچند حرف دل دیوانه شوم

رباعی (۸۶)

بر قلب صف الم تازی تا چند	باسوز تپ درون بسازی تا چند
وقت است ره کوچ یاری گیری	ای طفل سرشک خاک بازی تا چند

رباعی (۸۷)

زان تیغ که بر دم جگری تیرا شد	خواهم که چو گل وجودم از هم باشد
هر جاست دهان زخم از حیرت باز	تیغ تو ز چشم زخم امین باشد
رباعیات حسب فرمایش بعض اجاب نوشته شد	

رباعی (۸۸)

گفتم سحرش که ای فلک میدادی	مارا پی پیو و مبارکبادی
گفتا که مکن فکر بجارشادی	چون بنده در گشش پرشادی

رباعی (۸۹)

در وظیفه دعا گوئی بندگان غافل
در وظیفه دعا گوئی بندگان غافل

خاک ره بندگان آن محسوبم	وز بهر دعی در دولت خودم
از دوده میرا بوالمعانی خانام	نامم حسن است و سالک مجذوم

رباعی (۹۰)

ای کعبه جان و قبله گاه ایمان	خواهم که درین ماه شریف رمضان
من روزه بگیرم و تو احب روزه	خوش آرزوی هست با نام برسان

رباعی (۹۱) بحجت مولوی سیح الزمان صاحب

ای چاره گزمن سیحای زمان	فرخ تو باد عید تا هست جهان
عید آمده لیک روزه من نکشود	آب و نانی ز لطف روزی گردان

رباعی (۹۲) از طرف مرزا محمد امین صاحب

قربان درت عید مسرت بنیاد	وایم به محمد امینت دلشاد
--------------------------	--------------------------

هر دشمن و دوست که باشد بجهان	دشمن در خون دوست گل گل شگفتاد
------------------------------	-------------------------------

رباعیات بحبت مولوی سید غلام دستگیر صاحب	
بقریب عقد مولوی سید عبد الرزاق صاحب	
حماهما اللہ الواہب	
رباعی (۹۳)	

دلشاد از اولاد بدنیاسی باش	خوشوقت آل را هیامی باش
چون رشته ز پیری شود یک عمر مد	شیراز جمعیت اینها می باش

رباعی (۹۴)

خوش کرده به قلب مخلصان جا باشی	آرایش جمعیت دل ها باشی
هستند از اجاب جهان قافله ها	تو قافله باشی اجا باشی

رباعی (۹۵)

ز آبای جهان بالف یکتا باشی	قائم چو الف بر سر ابناء باشی
زان رشته که از عمر درازت باشد	شیراز جمعیت اینها باشی

رباعی (۹۶)

اولاد بزیر سایه کیجا باشی	وز مهر چراغ بزم اینها باشی
---------------------------	----------------------------

طوی اینها ترا مبارک باشد	خوشنود مقصود اجبا باشد
رباعی (۹۷)	
چون صبح فرد روزنده دنیا باشی	هر چند شوی پیر تو انا باشی
هستی بهوای خیر خواهان اکنون	باشی برادر دوستان تا باشی
رباعی (۹۸) بحببت مولوی یوسف الدیصاحب تعلقدار	
یوسف صفتی به صبر دین و ایمان	ز انزو لقببت سزا است ماه کنعان
تو یوسف ثمانی و منم واله تو	گر گ است فلک اهل زمانند اخون
رباعی (۹۹) بحببت نواب مقتدر جناب عبدالسلام خان بهادر	
ای در گه تو قبله اهل اسلام	سلیم تو سلم ترقی انا م
قدر و کن و سلاطین هست ز تو	ز انزو که توئی مقتدر و عبد سلام
رباعی (۱۰۰) بحببت نواب عماد جناب بهادر	
ای سد سکندری ز عدل تو سداو	کز وی شده انسداد یا فوج فساد
باشی پی صبح صدق رای تو عمود	باشی پی قصر حق وجود تو عساو
رباعی (۱۰۱) بحببت راجه شن پرشاد بهادر	
ای خدمت پیشکارت داده خدای	وزیر دیت پیشروان را نهمای

زبان پیش که آرنده سپا دست سوال	پیش آئی بقدا از تفقه پیش آس
رباعی (۱۰۲) بحبیت راجه مرلیمینو بهر بهادر	
ای راجه منو بهر اکیه احسان ازشت	هم راجگی و هم دکن جان ازشت
نظم ستفرقات باشت و کنون	جمعیت دلهای پریشان ازشت
رباعی (۱۰۳) ایضا از طرف نرسزند	
ای راجه که جاه است دوانت بر کاب	وی از پی ملکیان جناب تو مآب
توصد محاسب دکن باشی و چرخ	از چسیت که بنده رانیار و بحساب
رباعی (۱۰۴) بحبیت نواب سرو جنگ بهادر	
ای چرخ ز پافکنده ات بر سر جنگ	چار آئینه فتح ز تو در بر جنگ
سوده است سری باستان باولم	اکنون درشت سرش ای سرور جنگ
رباعی (۱۰۵)	
مانا نام نکوست کام پی چچ استرج	دلهاست نگین نام پی چچ استرج
مازته جان به بجای آریم	شکریه انصرا م پی چچ استرج
رباعی (۱۰۶) بحبیت لوی شیخ احمد صاحب مخا	
به نواب نعت نواز جنگ بهادر	

ای ذات تو مقبول خداوند احد	وی حامی اسلام و ستمی احمد
اندازشش چون رفعت جنگ	با کفر بجنگیم تو سرمای مدد
رباعی (۱۰۷) بحبت حکیم عبدالوهاب صاحب نابینا	
حکمت الحق عطیه نایاب است	خیریت که اهل حکمت انرا باب است
الیوم بود حکیم عبدالوهاب	وین موهبت عظیم از وهاب است
رباعی (۱۰۸) ایضا	
آئینه ضمیر اوصفا آئینا	در سینه ترا دلی چو ابن سینا
بنیابه مقابلت حکیمی نبود	من واله تو توئی حکیم بینا
رباعی (۱۰۹) بحبت صدرالدین خانصاحب کو تو آل رزید نشی	
ای سرمه چشم روشنت حق بین	آئینه صفت هستی و مهر آئینی
مارا تو بحق دین سپرسی بکره	صدره بتو گوئیم که صدرالدینی
رباعی (۱۱۰) بحبت میر ولایت علیخانصاحب	
گویند که هست آنچه رضائی مولی	لا ریب بود از همه چیز اولی
از نام شماست چون ولایت ظاهری	والی پی واله است ذات والا

رباعی (۱۱۱) بحیث مولوی عبدالرحیم خالصاحب

ای منتخب دفتر فضل و احسان	کن منتخبه ز لطف خود زود روان
رحمت ز تو چون آب ز گوهر پیدا	ای عبد رحیم خان فیاض زمان

رباعی (۱۱۲) بحیث میرزا در دی صاحب مصنف
رساله فارسی آموز و غیره

با دل گفتم نه آخر ای دل مروی	چندین ز چه در گوشه غم افسردی
دل گفت بیاتما بکشیم و شگفیم	یک ساغری از کلام مرزا دردی

رباعی (۱۱۳) بحیث میرممتاز علی خان صاحب

ای آنکه توئی به عقل و دانش ممتاز	وی آنکه بخلق در جمتی بی انباز
مسکین تو هر که هست کامش مید	محتاج تو هر که هست کارش میاز

رباعی (۱۱۴)

نوسال درین کهن سرگشت پدید	جان در تن غمیش جنوری باز مید
ز دوست که چون عید مقصود	واله پی تنهیت به زبست چور مید

رباعی (۱۱۵) بحیث نواب یاور علیخان بهادر تبریز
حصول نوبت و تقاره

صدریکه نواخت را فغنعا مش	وزداوگری بلند باشد نامش
نوبت به نواز رسید از درگاه او	نقاره فتح است فلک بر باش

رباعی (۱۱۶) ایضا

صدریکه بکام او بود ایا مش	نوبت شده تهنیت سرابر باش
هم نوبت برتری بود و اله را	کز یاورش بلند گرد و نامش

رباعی (۱۱۷) ایضا بقریب حصول اسپ

ای صاحب بنده اوج شان باد ترا	گیران امید زیران باد ترا
ای آنکه تو دستگیر و اله هستی	دست از آسیب در امان باد ترا

رباعی (۱۱۸) بحبت حکیم محمد یعقوب صاحب

جانهای بلب رفته تن آسا آمد	تن های بجا مانده توانا آمد
هر چند نبوده است مسیحا یعقوب	یعقوب درین عهد مسیحا آمد

رباعی (۱۱۹) ترانه ستایش بآهنگ سفارش
عزیز بامیرنشی عبدالعزیز

ای سید نامی که سراج احسنی	نام تو سراج لیک شمس الزمینی
از پر تو تو چشم عزیزان روشن	چشم آنکه ز روی مهر پر تو فکنی

رباعی (۱۲۱) بحبت نواب خانخانان بهادر

ای فر نظام و شوکت و شان دکن	قالب دکن است و ذات تو جان دکن
محبوب علی است شاه اکبر امروز	عرفی واله تو خانخانان دکن

رباعی (۱۲۱) در شکر یہ نواب محبوب یار جنگ بهادر

از لطف تو ای ندیم خاص سلطان	ذکر م شده در حضور محبوب شهبان
محبوب تر ایار و تو یار احباب	جادید بود یاری و محبوبی تان

رباعی (۱۲۲) بحبت نواب عماد الملک بهادر

نواب عماد ملک ذی لطف عمیم	اورا به فضا کلمش عدیل است عیم
همچون علم اسی قلم تو بر خویش بیال	شاهنشاه علم است وزیر تسلیم

رباعی (۱۲۳) ایضا به تشریب عید

زهره به فلک زمینت رقص کنان	مصرف ادا ای تهنیت اهل جهان
ای ملک نظام را وجود تو عماد	قربان در تو باد عید تریبان

رباعی (۱۲۴) بحبت محمد باقر صاحب خوشنویس

ای آنکه تو در رموز خطی اعلم	وی طرز عماد از قلمت گشته علم
تو باقر و پیشیت چه خفی و چه بسی	ای کلک و خطت سایه از لوح و قلم

رباعی (۱۲۵) در معذرت تر رفتن بدعوت مولوی
 تقی حسین صاحب المتخلص به رفعت به تقریب گلپوشی
 فرزند موصوف صبغة الله صاحب

ای مهر خداترسی و پرخ رفت	بس قاصرم از رسیدنت در خدمت
گلپوشی رنگ ایزدی سرخ باد	طبعش شگفا و صد چمن از عشرت

رباعی (۱۲۶) در معذرت تر رفتن به دعوت نواب
 خواجه کریم الدین خان بهادر

ای خواجه خواجهگان به دیوان کرم	نام تو کریم و ذات تو کان کرم
رنجورم و معذور تو عذرم بپذیر	محروم اگر باندم از خوان کرم

رباعی (۱۲۷) متضمن نام نواب حافظ صدر الاسلام
 خان صاحب

از عرش فزون ترست قدر اسلام	کا هیده فلک ندید بدر اسلام
یار ببد و کون حافظش قرآن باد	خان نواب ماست صدر اسلام

رباعی (۱۲۸) بحسب نواب مکرم الدوله بهادر

ای نایب مختار دکن صدر کرام	ای مرتبه تو خاص و انعام تو عام
----------------------------	--------------------------------

تو منعم و والہ ز تو نعمت طلب است	بخشی مگرش خدمت اہل انعام
----------------------------------	--------------------------

رباعی (۱۲۹)

احرام در تو کعبہ جان کردم	زین راہ طواف حرم آسان کردم
در شرع چو واجب است قربانی عید	زانرو دل والہ بتو قربان کردم

رباعی (۱۳۰)

عمرسیت کہ والہ است و کنج مکتب	مکتب بودش مکنش مکتب منصب
از چاکرئی مدرسہ عالیہ	سازندگارش پایہ فرا تر چہ عجب

رباعی (۱۳۱)

سید حسن آن کلید بردار حسین	تا کرد و دعایت ز تہ دل بی مین
طوبی لک ای سید دل بند علی	روزی مکنش فستح بابت با زین

رباعی (۱۳۲) بکھت شاہ محمد حنیف صاحب

ای طبع تو ہمچو جان پاک تو لطیف	وی نافہ ترا فدای آن خلق نفیف
ہر چند ملک بہ حق پرستی مثل اند	حیف است کہ گردند مقابل حنیف

رباعی (۱۳۳)

دنیاست محک امتحان برار	اینجا است کہ صبر را بگیرند عیار
------------------------	---------------------------------

هر چند ز دیده صرصر حادثه تشنه	پایت ز روز جای ای کوه و قار
رباعی (۱۳۴)	
از حق بود امتحان اخبار عباد	نقصان که رسد باز مال و اولاد
نعم البدلت خدای بخشنده دهاد	ای خواجه که دیر گاه اقبال تو باد
رباعی (۱۳۵)	
ای لار و جناب نئی پیر ذی توقیر	ای بخت تو نو جوان و تدبیر تو پیر
خلق تو گرفت کشور دل آری	این فتح میسر نشود با شمشیر
رباعی (۱۳۶)	
ای لار و جناب بی پیر کوه و قار	ای پیش تو رستم چو کی زال زار
رهوار تو تا سکنه ری خور و بر اه	دادش برانوز سر لطف قرار
رباعی (۱۳۷) در طلب تار برقی روم	
ای ذات تو نامدار روم اقبال	وی تابع اقبال تو روس اجلال
امید که از مطیع لطف سرکار	تاری برسد به واله خیر سگال
رباعی (۱۳۸)	
این قوم فرنگ عقل و دانش آیین	ویدند ز بسکه نفع دنیا در دین

شته برواج کیش خود نام آور	خواهند که آرنج جهان زیر نگین
---------------------------	------------------------------

رباعی (۱۳۹)

بشنو ز من این نکته اگر با خبری	مانا به خداست دین خیر البشری
سنی در اخذ آن بود چون معده	شیعی باشد لبان اثنا عشری

رباعی (۱۴۰)

ای آنکه به فعل زشت خود خرسندی	وز بعض کمر بپس بیدل بندی
هر سال کنی کاریزید وزین روی	اورا خلفی و با صفا نسزدندی

رباعی (۱۴۱) بجهت اکبر علی خان بهادرالمخاطب به نواب
اکبر جنگ بهادر

ای اکبر دوران و سخی حیدر	وی از تو خطاب را بود نام دگر
خانی است شناخوان تو در عرصه جنگ	در ریز بهادری به مدحت یکسر

رباعی (۱۴۲) متضمن دعوت رسم چله بنجانه محمد
یوسف الدین صاحب حسب فرمایش برادر
ایشان نگاشته شد

رسم چله صبیحه را وقت عیان	شد یوم خمیس و دهم ماه روان
---------------------------	----------------------------

خدا م بہ ہر شام شب نوش کشند	در بیت انخی سہی ماہ کفسان
-----------------------------	---------------------------

رباعی (۱۴۳) بکبت نواب شعاعت شعار جنگ

ای گشتہ شجاعت شعار زیبا	چون عہدہ ترا عید مبارک بادا
فرض است بہ والہ تو نذر نواب	واجب بجناب تو ز وقتش ایما

رباعی (۱۴۴)

انرا کہ سیما شد بہ غیبت نامہ	کے روتا بدین مع ازین ہنگامہ
از پردہ دری کیے نگر دو خاموش	صد بار اگر بری زبان خامہ

رباعی (۱۴۵)

ہر شخص بہ فن خویش استاد ہوا	ہر مرد در پیشہ خودش یاد بود
سنجیدن شعر کار شاعر باشد	سنجیدن قند کار قناد بود

رباعی (۱۴۶)

انکس کہ دش فصل کتاب چہل ست	مشغول ز جہل خود بہ قطع فصل ست
تا یافت تصرف بکار مکتب	مصرف ہمہ بصرف باب قتل ست

رباعی (۱۴۷)

ای کس بہ درت نبودہ چون سن خاکی	گوئی کہ بود گوی ز عالم ساکی
--------------------------------	-----------------------------

رباعی (۱۵۲)

واله که ز در دسرسی برده تعب	در محبس بجرم بکنج مکتب
معدور اگر ز کار تدریس او را	دارند و دهند کار دیگر چه عجب

رباعی (۱۵۳)

در هند تو ای معتد خسر صفات	چون آب بقائی بمیان طلحات
نام تو بود زنده جاوید که هست	در عین عدالت آب جان بخش حیات

رباعی (۱۵۴)

تو دی صاحب که جوهر تدبیرش	پیدا است ز آئینه دار و گیرش
از حکم فرنگ رفت تا بر سر جنگ	شد زنگ حش و ده از شمشیرش

رباعی (۱۵۵)

جاست چو همایم در سایه بود	وز لطف خدا ذات تو یک آیه بود
صد شکر شدی دوم ز بدنت دکن	وین قدر ترا چو اولین پایه بود

رباعی (۱۵۶) بجهت مولوی امین الدین خا نصاحب

ای از پی دین امین هم آنرا مسامن	امن از تو زمین و امین آبا دزمن
فرزندم اگر رسد بجامی چه شود	از لطف ملازمان بدانگونه که من

رباعی (۱۵۷) برای رای منوعل صاحب

ای آنکه خرد بعالم دانش و راه	راست چه تو کم دیده فضیلت آرای
دیرست که بنده زادگان ناکام اند	امید که گردند ز تو کامروا

رباعی (۱۵۸)

ای دوست کتاب دادیم از احسان	بستی به تقاضاش ز پی چست میان
گر عاریت این است ازین پس با دا	اسفار کریان به دمان کرمان

رباعی (۱۵۹) بحمت میرانیس صاحب قدوه
مرثیه گویان زمان

الکون که قفا د از نظر بایل ها	در یوزه گریست دیده چون سائل ما
هر چند نداد دست انس ظاهرا	دل هوش تست ای انیس و لها

رباعی (۱۶۰)

ای آنکه عنایت تو هر آن طلبیم	هم چاره مشکل ز تو آسان طلبیم
خواهیم ز لطف تو پزشکی که از د	بیمار اگر شویم در مان طلبیم

رباعی (۱۶۱)

عیدین عیش تو امان باد ترا	هم نخت بلند ز آسمان باد ترا
---------------------------	-----------------------------

ای آنکه تو دستگیر می باشی	دست از آسیب ران باو ترا
---------------------------	-------------------------

رباعی (۱۶۲)

آئینه و سلخ شهر حال است صبح	مهمانی دوستان بقرب نکاح
ای صاحب بنده کلبه واله را	رونق بخشید و مقصدش را انجام

رباعی (۱۶۳)

ای سید ما امیر ملک معنی	بادت بکنار هر چه باشد منوی
شکریه الطاف تو با مولا نا	گفتم که فزون کنم نفس کردگی

رباعی (۱۶۴)

مجبور جفای فلک بیدر دیم	حرف طلبی اگر بلب آور دیم
تا چند غم سحر و افطار خوریم	گر جرم نبود روزی خور دیم

رباعی (۱۶۵)

ای آنکه ترا لطف مجسم خوانیم	جز لطف ببردم نکنی میدانیم
آئینه یا لطیف ناست باشد	تبیح باین نام همی گردانیم

رباعی (۱۶۶) بحبت نواب خلیل الله خان بهادر

ای آنکه بوصف خلتی جان خلیل	خانان جهان کبانت ای خان خلیل
----------------------------	------------------------------

مخلوط عنایت دل واله شست	هستی تو خلیل و خلق تو خوان خلیل
رباعی (۱۶۷) بحبت نواب میر یاور علیخان بهادر	
ای یاور خلق چاره جان از شست	بی پا و سران را سر و سامان از شست
صدر متفرقات هستی و بدهر	جمعیت دلهای پریشان از شست
رباعی (۱۶۸) ایضا	
ای میر نتیجه سزاوار دکن	وی یاور ارجمند مختار دکن
صدر متفرقات هستی و زشت	جمعیت سامان دول و کار دکن
رباعی (۱۶۹) بحبت لوی حسن عطاء الله صاحب	
ای عالم با عمل که مرد راست	روشن بودت نام زمه تاهای
گر چشم کسان است و عطای مردم	پیدا است تو خود حسن عطاء الهی
رباعی (۱۷۰) در توصیف خنجر و تیغ برق پیکر بطور دیگر	
خورشید به شمشیر تو پیهم نازد	هم ماه بر آن خنجر خوش خم نازد
آن خنجر و تیغ برق پیکر ای شاه	چون برق بیا ز وی تو هر دم نازد
رباعی (۱۷۱) ایضا بطور دیگر	
بر خنجر تو هلال پیهم نازد	بهرام فلک به سیف خوش خم نازد

آن خجروتیغ برق پیکرای شاه	چون برق بباروی تو هر دم نازد
---------------------------	------------------------------

رباعی (۱۷۲)

ای سید نیک محض روی توقیر	ممنون تو خلق از نقیر و قطیر
ای والیه غائبانه لطف دل من	شکریه دستگیری از من بندیر

رباعی (۱۷۳) بحبت اقا شیخ محمد صاحب

ای آنکه فضیلت بود جوهر ذات	ذات تو بود شاه و آئینه صفات
بر شیوه اسلام سلام گفتم	خوانم تو صد سلام از تسلیات

رباعی (۱۷۴) بتقریب تشریف آوری و سیرای
بهادر به حیدر آبا و دکن

ای آمدنت باعث راحت بدکن	بشکفته ز تو گلشن عشرت بدکن
سر سبزی ماست در رکابت گوئی	گر در ره تست ابر رحمت بدکن

رباعی (۱۷۵) بنابر خبر تشریف آوری و سیرای بهادر
به مدرسته العالیه با حضرت بندگای عالی در جلسه
تقسیم انعامات

هم حضرت و سیرای خورشید مقام	هم شاه دکن شمع شهبستان نظام
-----------------------------	-----------------------------

ای مدرسه بر طاعت امروز بناز	در یک منزل دوسه بگزیده مقام
-----------------------------	-----------------------------

رباعی (۱۷۶) بتقریب یوم ولادت حضرت
 مسیح علی بن مریم و علیه السلام

ای گشته میلاد تو دلهاشیدا	وی روح خدای روح جهان بر تو فدا
رحمی کن وز آسمان سرود آسمی بزود	تا چند ز خود دور گذاری ما را

رباعی (۱۷۷) ایضا

ای گشته زمیلا تو خلقی مسرور	وی یاد خوشی باعث صد گونه جود
رحمی کن وز آسمان فرود آسمی بزود	کز راه تو ما سخت بماندیم بدور

سنا جانی تنبور پرده رباعیاتی چند مناسب موسم
 گرمای جان گزاسی پرگزنده معرض شکر آید ه
 اگر مقبول بارگاه بی نیازی افتد زهی خداوندی
 و بنده نوازی

رباعی (۱۷۸)

رحمی کن ای خالق تعالی دکن	کز پارسیه ترست امسال دکن
از خاک دکن دود بر آورد متوز	دین دود خور پیچ بر احوال دکن

رباعی (۱۷۹)

شد ملک دکن بعد آتش افروز	تا چند شب و روز بازیم بسوز
گوئی چو منان معیتم آتشکده ایم	ایوای برین شامت حال شب و روز

رباعی (۱۸۰)

هر چند که آنچه هست بر ما زماست	در جوشش رحمت این قدر دیر چراست
در سایه گر نیند ز تاب خورشید	ای ابر کرم ظل بیط تو کجاست

رباعی (۱۸۱)

از تابش آفتاب شد روز سیاه	در روز چنین بسز تو نداریم پناه
دلها چو عرق گداخت از شرم گناه	بر رحمت خویش بین نه اعمال تباہ

رباعی (۱۸۲)

گر مای دکن حال دکن کرد خراب	شد چون لب صائم لب جو مای آب
بفرست بر رحمت خودت بارانی	ای قطره از محیط فیض تو سحاب

رباعی (۱۸۳)

حاشا که بود بسز تو خدای دیگر	یا جزو اسید تو جائے دیگر
خوانیم ترا بگرم و سردایم	مار نبود بسر هوای دیگر

رباعیات تاریخی تہنیت

رباعی (۱۸۴) بہ تقریب ہنست موکب اجلال
اعلیٰ حضرت بندگالغالی بجانب اورنگ آباد
خلد اللہ ملکہ

شد غیرت مہ نور اورنگ آباد	شد پرچہ دل از سرور اورنگ آباد
تاریخ نوشت والہ از روی ادب	شد جلوہ گہ حضور اورنگ آباد

سئلہ یکہزار و سیصد ہجری

پوشیدہ بہاد کہ از این رباعی دو مادہ تاریخ برمی آید کمی تو شیخی کہ ظاہر
است دیگر تہ خلہ باشد کہ اعداد حضور را با اعداد اورنگ آباد جمع
نمایند آنگاہ در مصرع سوین نگرند و روی ادب کہ الف باشد
یک عددش نیز در آن داخل سازند پس پر دگی تاریخ ثانی
کہ بپس حساب تہ خلہ سترست جلوہ نماید و نقاب از روی بکشاید فقط

محمد عبد الواحد عفی عنہ

رباعی (۱۸۵) تاریخ نوشیچی در شریف آورد
 نواب سر سالار جنگ بها در بدیده افروزی
 دیدار نواب محمد اعظم علیخان بها در
 المتخلص بامید

تا بزم امید را فلک یار آمد	رونق ده بزم چون تو سالار آمد
صد راه با ستاره فرسود ملک	خیرست در آن بقعه که محنت را آمد

سنة ۱۲۹۲ یک هزار و دویست و نود و چهارم

رباعی (۱۸۶) تقریب مراجعت نواب سر سالار جنگ
 از سفر یورپ

آمد از سفر وزیر با عزت و شرف	الحق که سینه طفل مرست سفر
رفتم که بر پرسم سنش از پیر خرد	واله ببدیه گفت بنیان طفل

سنة ۱۲۹۳ یک هزار و دویست و نود و چهارم

رباعی (۱۸۷) به تقریب وزارت نواب میر
 لایق علیخان بها در سالار جنگ

باشد بدکن گزین وزیر اعظم	که دیدن چنین وزیر اعظم
--------------------------	------------------------

تاریخ وزارتش چو واله پرسید	بشنید ز من بهین وزیر اعظم
----------------------------	---------------------------

سنة ۱۲۹۵ مکنزار و دوصد و یک هجری

رباعی (۱۸۸) در تبدل مولوی عبدالحق صاحب مدرس

در دار علوم آمده آنکس که سبق	برده است ز دیگران به فیض مطلق
تاریخ تبدلش چو بستم واله	بشنید و لم ز نه فلک جار الحق

سنة ۱۲۹۶ مکنزار و دوصد و نود و شش هجری

رباعیات تاریخی تعزیت
رباعی (۱۸۹) تاریخ وفات سرور ریاض جهان
علی اکبر خان غفر الله له

دلها همه خون شد بوصال اکبر	از دیده ننی رود خیال اکبر
واله به شمار حسرت کبر بخواند	تاریخ وفات او ملال اکبر

سنة ۱۲۹۶ مکنزار و دوصد و نود و شش هجری

رباعی (۱۹۰) در تاریخ انتقال محمد عبد الوهاب صاحب

چون رفت بدار خلد زین دیر خراب	واله سن حلتش چنین گفت شتاب
-------------------------------	----------------------------

سه تکرار اعداد جاء الحق نه بار تاریخ بر آید ۱۲۵۱ از تکرار اعداد ملال اکبر چادر بار تاریخ بر آید ۱۲۵۱

جنت شده موهبت بعد و باب	بیرون شمر این موهبت از روی حساب
-------------------------	---------------------------------

سنة ۱۲۹۹ یک هزار و دویست و نود و نه هجری

رباعی (۱۹۱) تاریخ انتقال نواب ناظم جنگ بهادر
--

آن ناظم جنگ امیر قدسی شرب	کز رحلت اوست روز پاکان شنبه
---------------------------	-----------------------------

پیوست بانوار آلهی نظم	سال است و هشت نیمه از شهر حب
-----------------------	------------------------------

سنة ۱۲۹۵ یک هزار و دویست و نود و پنج هجری

رباعی (۱۹۲) تاریخ وفات سیده بیگم صاحب

دختر نواب عماد الملک بهادر

آن طاهره کیمیاک چون جان تن اوست	منزل که رحمت خدا بدفن اوست
---------------------------------	----------------------------

شد داخل جنت شب عاشور و ازان	در خلد برین سیده ساکن سن او
-----------------------------	-----------------------------

سنة ۱۳۰۰ یک هزار و سیصد و ده هجری

رباعی (۱۹۳) ایضاً

شده از غم سیده شهبستان عاشق	امسال بشب گشت نمایان عاشق
-----------------------------	---------------------------

چون شد شب عاشور و فانش و الم	گفت سن او نشور عنوان عاشور
------------------------------	----------------------------

الحمد لله المنعم که رباعیات با انجام رسیدند

متفرقات

بسم الله الرحمن الرحيم

این مثنوی را در عنوان رقعہ عروسی میتوان نوشت

مورثہ صد گونه آبادی بود	حمد خالق مایہ شادی بود
وصف آل و صحب مین بچہ دست	نعمت دارین نعمت احمد ست
ہیچ کار خیر را سبقت بآن	کار خیر این است و نبود در جهان
جاد دانی کامرانی خوشترست	شادمانی جاد دانی خوشترست
دولت این سورنا محصور باد	زین مسرت جان و دل معمور باد

مطلع در نعمت

سفيد و بانگ همچون ننگ بود	رخ اورا کہ دیگرگون ننگ بود
---------------------------	----------------------------

مثنوی در نصیحت

ای کہ خوانند ہشتاب بکن	دیدہ را صفحہ کتاب بکن
------------------------	-----------------------

مردم کن تو نقطه صرف	مژده زیر دزیر بطر ز شکر ف
زندگی چسپیت باد صبح بهار	زندگی چسپیت سیل بی ز بهار
تا بگردد سر ورق گذرد	تا روان میکنی سبق گذرد
سخن واله است پند نه بند	دل درین پند سود مند بند

شنوی در ستایش خرد نامه نگاشته میرزا مهدی خان
صاحب کوکب

ایا کوکب آن آسمان به نه	هنر زیر گردون ز تو بهر دود
دل برده از کف خرد نامه ات	چه جادو دست درخشش خامه ات
ابوالقاسم ارچامه نیکو نگاشت	سر کلکت این نامه نیکو نگاشت
بسی سال فروسی آن نیک مرد	عجم را به شهنامه از زنده کرد
به دو هفته کام جهان داد	عجم را بدین نامه جان داد
ز بهی کار نامه که بر روی کار	ز تو اینک آمد پئے یادگار
ز تو کار زیبا چنین در خورست	ز واله ترا آفرین در خورست

مشنوی تاریخی در تعزیت

ایا نواب ذی محب و کرامت	مباهی گشته نوابی بنامت
-------------------------	------------------------

ایا میر یا ضت پیشه ما
ایا محبوب یا ر جنگ نامی
دو نور دیده ات تا از جهان رفت
چو این ها گرم از دنیا گزشتند
چو نبوسیم ازین ماتم بیاسنی
ز جنت ز دصلاز بهرا بایشان
میان روح و ریحان روح شان با
تو باشی بر سر اولاد این ها
عیار صبر تو زین گشته اظهر
ز کف نقد شکیبائی نداده
سرزن و سرشیون سرغم

منزون ترمحت از اندیشه ما
نکو تر از نکو یا ن کر امی
جهان نورش ز چشم خون نشان رفت
چه جان با سر داز دنیا گزشتند
شود هر حرف از ان یکده استانی
برفتند از جهان زین ره شتابان
روان هر دم به گلگشت جان باد
سلامت تا بود افلاک بر پا
که دیدندت درین داغ مکرر
سر تسلیم بر زانو نهاده
زواله شد سن این غم و مژم

شده یک هزار و سه صد و هشت هجری

قطعه در شکریه

قالی غالی الثمن پی من
گشت از سیر قالیم دل شاد

آمد از نزد آن خلیق ز من
خوشدلی فرش منزل تان باد

قطعه سترا و بحیث نواب منصور الدولہ کرا جنگ

ای و بد بے حیدر کرا رزنامت	پیدا بہ صفت جنگ
وی کردہ دم تیغ نہفتہ بہ نیامت	میدان بعد و تنگ
منصور ز تو دولت و بالعکس خطابت	آمد ز سپے آن
تا چشم گزند ز نرساند انامت	ای لایق اورنگ

مثنوی بحیث ہاول صاحب بہادر

ز پیدائش عالمی تبار و کن	ز ہی ہاول نامدار و کن
بہ نور مرا و از فلک حائل است	من و عدل ہاول کہ بس ہائل است
و کن بہت ممنون اشفاق او	و لم و الہ حسن اخلاق او

این بیت را در غدر مثنوی شستن نامہ فی البدیہ گفتہ

ز نارسائی بحیث است اینکہ نامہ دو	فلک ساند بوتی کہ نیت وقت ہوا
----------------------------------	------------------------------

ایضاً

ز کونہای غطرز ششم بود اسی و لم	کہ آمد نامہ و وقت ہوا بش رفت از و لم
این ابیات را در جواب طاعنی و قار تخلص گفتہ	
قتادے ہی گفت قدست شعور	گفتم تو میل داری نقاب چندی

شعرو قارار زدگر بی بهاش خواهم	تا یک درست نبود زخمش بجا ندام
-------------------------------	-------------------------------

در نصیحت

عزت مرد از مهر باشد	علم پانیده تر ز زر باشد
ایل کوشش از بجان باشی	مرد میدان استخوان باشی

مطلع در جواب مطلع مرزا غالب دهلوی

پیش ساقی یکدم از بهمت فرو ناید سرم	آسمان آساید و ز خویش گردد ساعدم
------------------------------------	---------------------------------

ایضا بطور دیگر

پیش ساقی یکدم از بهمت فرو ناید سرم	عالم آب است چون کشتی بگرد ساعدم
------------------------------------	---------------------------------

ایضا بطور دیگر

پیش ساقی یکدم از بهمت فرو ناید سرم	همچو گوهر ابروی خویش گردد ساعدم
------------------------------------	---------------------------------

مطلع بجهت مولوی عنایت الرحمن خان صاحب معتمد تعلیمات

وقت است کنون نیک شمع و نخت بدما	بر ما چه عنایت نکرد معتمد ما
---------------------------------	------------------------------

قطعه بجهت نواب خورشید جاهد بهادر

سیه وری با پی دادخواهی	بدرگاهت آمد که خورشید جاہی
ز خاصان شاه فلک بارگاه‌ی	ز ہی طالع ملک کو را پناہی

رقعه منظومه

میرزا شاکر ای ستوده شیم	ای منت واله کمال گرم
مثل این خسته خاطر رنجور	کس مباد از صحبت مهجور
میفرستم بخدست والا	راس کبشی مکیش ابل ولا
گو سپند ست اگر چو بنده حقیر	تو بزرگی نمای و خسوده گمیر
تو عید سعید میمون باد	دشمنت دم بسینه اش خون باد

بیت در وصف مولوی محمد صدیق حسن صاحب مهابجر

میخواست رستخیز عالم بر آورد	آن باغبان که تربیت این نهال کرد
-----------------------------	---------------------------------

مشنوی به تقریب مقدم مبینیت تو اجم شاهزاده
عالیجناب مالک الرقاب هزار ایل منکس دیوک
اف کانات بدرسته العالیه حید را باد فرخنده بنیا

آن ذات که جان کانات است	شهراده دیوک ان کانات است
در علم ارسطو یگانه	در جاه سکندر زمانه
مکتب ز قد و مملکتان	وزیر تو او دکن چو بستان
در ملک دکن که میهمان است	همان نبود که میهمان است

خلقش دل خسلق رار بوده	این نانه بی جهان کشته
در عقل چو پیر چرخ مکی	در عدل عدیل شاه کسری
باشد سر و هم به ملک این	سر کرده فوج های قیصر
از بس به شجاعتش کمالی ست	رستم به نبرد او چو زالی است
شاهنشاه ملک کاهران	دولت بدرخش به پاسبانی
نور دل و دیده کوین است	وصفی که در و بود درین است
دوران فلک بکام او باد	صهبای طرب بکام او باد

مثنوی بحبت مہمنت راوحی صاحب

انکه مہمنت راوحی نام است	کنج مهر و مروت تمام است
خلق اقبال جاودانه او	نقد دل باست در خزانہ او
ذاتش آید کلید روزی خلق	جدا شمع جان فروز می خلق
غل و غش در بساط او سلب است	زر قلب است اگر مہین قلب است
صیرنی عیار اہل ہنر	نامہ از وصف او ست کاغذ زر

مثنوی بحبت نواب تہور جنگیہا در

مہن از جور گردون عرصہ تنگ است	مرا با طعنا ساز جنگ است
-------------------------------	-------------------------

<p>تو رگر نباشد جنگ هیچ است خطابت همعد و با اهل رحمت گره بخش از کار بسته من بیا و آگاه و حشمت حسا و دانه</p>	<p>الا ای صاحبم وقت بسیج است بود ذاتت سرا پا اهل رحمت بکن رحمی بحال خسته من بحق مهشت و چارت ای یگانه</p>
---	---

غزل ناتمام

<p>نشود چشمم از آن نرگس ستاره جدا خالم ای پرچم مباد از در جانانه جدا دور چشمم تو جدا اگر دش پیمانه جدا که نباشم دمی از صحبت پیمانه جدا دانی هستی که شود از در میخانه جدا مان زرنجیر مشوای دل دیوانه جدا که شود از سر تا آن افسر شامانه جدا</p>	<p>از سرم باد هوای می و میخانه جدا جانم از خانه تن تن شو و از خانه جدا ساقیا زیر فلک حال خرابم دارد رفته با پیر مغنم ز ازل پیمانه دورم از چشم کسی حال من اریس زلف و لدا ز بهر تو بود گوشه من سر مخلوق بسا مان کن از ان پیشانی شایسته</p>
--	--

قطعه

<p>وی که خلقی ز رست فیض اندوز رو با صلاح نیست طبع هنوز</p>	<p>ای دبستان اهتمام نرسوز هم ز خدمت مقصودم امروز</p>
---	---

فرد

ربودش در هم از جیب کله از سر چو قزاقان | خزان ابر سبز گس گلشن چون گذر افتاد

مشنوی در تاربخ عروسی برادر زاده ام مولوی
عبد القادر صاحب بکرت سوم

بود طوی این آنه یا چمن	که دلهاست ز یک چمن خنده زن
چه این آنی این سینای دهر	براه و روش گشته بکینای دهر
چه این آنی یا دگار سلف	سلف راست چشم و چراغ این خلف
ز تنهائیش دل بر آید بهم	از ان خواست آرام دل لا جرم
سوم بوده تعداد این خوش حال	خودش آمد و گفت در بزم سال
خداوند قادر مبارک کناد	قبول او تعالی تبارک کناد
اگر فکر واله نیا جندیل	عجب نیست رای العلیل علیل

ساله یک هزار و سه صد و یازده هجری

منت بالخیر

الحمد لله تعالی دیوان استاد یگانه فصیح الفصحی حضرت مولانا محمد عبد العلی المتخلص به والهر

دکنی حیدرآبادی رحمۃ اللہ علیہ کہ شاعر نامور زبان فارسی در این عہد حکومت اعلیٰ حضرت
 ظل اللہ میر محبوب علیخان بہادر ادام اللہ ملکہ و دولتہ بودہ اند بتوفیق خدای بر
 و برتر دیاری اوسعی و کوشش بندہ ضعیف ہجیمیر محمد عبدالواحد کثیر
 فرزندان حضرت مصنف موصوف مرحوم با خستہ تمام رسید و موافق
 وصیت مرحوم موصوف باین گتہ بن بصرہ زر مستند بہ مال
 آن مرحوم بزور چاپ آراستہ گردید امید کہ مقبول خاص و عام
 شود و نگاشتہ (۲۴) نہ رمضان المبارک ۱۳۱۲ ھجری



تذکره احوال حضرت مصنف رحمہ اللہ تعالیٰ بطریق

اختصار نگاشته محمد عبد الواجد فرزند حضرت مصنف

بسم اللہ الرحمن الرحیم

صاحب دستگاہ عالی مولوی محمد عبد العلی المتخلص بوالہ خلف الصدق مولوی

محمد ہدی و اصف اند در سنہ ۱۲۸۴ لکھنؤ و دو صد و پهل و ہشت ہجری

در شہر مدراس بنوا ساس کوکب وجود مبارک ایشان بر فلک ہستی

جلوہ گری نمود شیخ صدیقی و سنی حنفی بودند زبان عربی و فارسی و

علوم دینیہ اسلامیہ کہ عقاید و فقہ و تفسیر و حدیث باشند نزد اادبا و علما

این شہر مثل نواب خان عالم خان بہادر فاروق و مولوی محمد زین العابدین

و نیز نزد جد و پدر بزرگوار خویش و غیرہ آموختند از کتب مناظرہ سنی

و شیعہ کتاب تحفہ اثنا عشریہ مصنفہ حضرت شاہ عبد الغریز محدث دہلوی

علیہ الرحمہ را خیلے عزیز میداشتند و اہل سنت و جماعت را بدین

این کتاب مستطاب ایما میفرمودند و در این فن رباعیاست

مولانا باسترگاه محدث دکنی را هم سودمند می گفتند کتب تصوف
 مثل لوائح جامی و فصوص الحکم و مثنوی گلشن راز و غیره را خوانده
 بودند و مطالعه میکردند تترلات سته و رساله وحدت الوجود مصنفه
 مولانا عبدالعلی انصاری ملقب به ملک العلماء بحر العلوم را بعد از تلامش و
 جستجو بدست آورده نقلش گرفته بودند و لیکن مسئله وحدت الوجود را
 یوچ و لغو قرار میدادند و بارها میفرمودند که این مسئله سراسر گمراهی و
 ضلالت است خط نسخ و نستعلیق را خصوصاً خط خفی نستعلیق را
 در نهایت خوشخطی و پاکیزگی می نگاشتند اصلاح سخن از رونق و فاروق
 گرفته بودند عمری بمطالعه صد ها کتب شعر و انشا و دواوین فصحا و
 علوم ادبیه بسر بردند سال ها در حیدرآباد فرخنده بنیاد معرکه آرای
 مشاعره بودند اکثری از دوستان و سخنوران معاصر آنحضرت اطبق
 به سعدی هند میکردند و بعضی ظهوری وقت میگفتند قریب بیست و پنج
 سال در مدارس معتبره حکومت ابد مدت آصفیه دکن همچو مدرسه
 دارالعلوم و مدرسه العالیه و نظام کالج بصدارت و تعلیم و تدریس
 کتب تحصیلی فارسی مامور بودند و در اواخر عمر سالانه سه هزار و یکصد

هشتاد و روپيه سكه حالي موجب مي يافتند - كتب درسيه فارسيه و
 ديگر كتب شعري و انشائي را بنهايت تحقيق و كمال تدقيق تعليم ميكردند
 خصوصاً بي مضمون بودن و مقصود قائل را فهميدن كار آنجناب
 فيضآب بود و اين معني از حواشي مفيده آنحضرت كه بر بعض كتب
 درسيه در مواقع مشكله در حيطه تحرير آورده اند آشكار و فارغ از اظها
 است در تاييخ گوئي هم يدي طول داشتند چنانكه از ملاحظه تواريخ بر
 خاطر ناظران مكتبه رس واضح خواهد شد بالجملة در تحقيق و تدقيق علوم
 ادبيه و در فن شعر و شاعري مشهور نزديك و دور و با و ستادي مسلم
 بلكه درين فن هم رتبه فصحا ي عجم همچو شيخ سعدى و خواجه حافظ بودند چنانكه
 از كلام ايشان ظاهر است -

ديوانى بفراسى قريب چهار هزار بيت مشتمل بر غزليات و رباعيات
 و قطعات و قصايد و مرثي و انشائي بقدر هشت هزار بيت بفراسى
 متضمن رقعات و مراسلات و غيره و شرح فارسى بعض اشعار مشكله
 اساتذۀ فارسى و شرح اردوى ديوان اردوى مرزا غالب دهلوى
 از رشحات خامۀ آنحضرت است -

آه صد آه که ناگهان در عمر شصت و سه سالگی بنا خوشی ریخ بار یک
 در ساله سر یک هزار و سیصد و یازده هجری تبایخ پانزدهم ماه ذی الحجه
 این جهان فانی را بدرو و گفتند و بعالم جاودانی شتافتند و داغ حسرت
 و جدائی بر دل های درمندان گذاشتند مزار آنحضرت در مقبره
 طالب علی که شاه واقع گولی گوره قریب مسجد سنگی است -

بیت

از طفیل احمد و از فضل رب با درجت مبدم بر مدش

امین

رباعی مستزادی ذیل و قطعه در تاریخ وفات آنحضرت از افکار آبدار
 حاجی حرین شریفین ماهر فن سخن مولوی قیاس حسن صاحبهاجر المتخلص لعاشق

رباع

فردوسی عهد خویش و اله ز جهان رفت صد آه

از مغفرت خودش بفردوس مکان داد اله

عاشق سینه وفات آن پاک نهاد جنت سرش

گفتا و اله شد از جهان سوی جهان طاب شاه

وله قطعۀ تاریخیه

چو فردوسی عهد خویش والہ شدہ از وارفانی راحل خلد
 سنش را جستم ای عاشق زلفا مذاور داد والہ داخل خلد
محفی و محتجب مہاو کہ بر کلام بلاغت نظام آنحضرت بعضی اشخاص
 در بعض مواقع اعتراض ہم داشتند و غالباً میدانند اگرچہ این معنی
 قابل تذکرہ نبود زیرا کہ عادت بی مردم است ولیکن ہر قدر اعتراضات
 کہ بندہ میدانم در ذیل می نویسم زیرا کہ مع جوابات است لہذا
 بینندگان را فایدہ دارد خصوصاً این جواب ہا جواباتی است کہ
 بر زبان مہارک خود آنحضرت گذشتہ بودند و آن این است -

اعتراض اول

آنحضرت شبی بر خانہ مرزا ابوالحسن صاحب طباطبائی پروفیسر
 فارسی نظام کلج رفت و بند بندہ نیز ہمراہ بودند و یوان خود را
 حسب فرمایش مرزا سے موصوف یا خوب بردہ چند تا غزل را خواندند
 و آنجا مرزا کاظم نمازی ہم موجود بودند چون آنحضرت این را خواندند

دل در سواد زلفت تسخیر ملک چین کرد عمرش دراز باشد جاہش زیاد باشد
مرزا کاظم نمازی معترضانہ گفتند کہ بجائے (دراز باشد) (دراز بادا) یا
آنحضرت در جواب فرمودند کہ خلافِ نسق می شود - معترض صاحب
خاموش ماندند -

اعترض دوم

بعد از آن خود مرزا ابوالحسن صاحب اعترض کردند بر لفظ ترسا بمعنی
گبر درین بیت

گردان آفتاب پرستار روی گیت ترسا پرستش نکند آفتاب را
ولغتی را بر آوردند و گفتند کہ ترسا بمعنی نصرانی باشد نہ بمعنی آتش پرست
آنحضرت فرمودند کہ ترسا بمعنی آتش پرست ہم آمده چنانچہ حضرت خواجہ حافظ
شیرازی علیہ الرحمہ میفرماید -

این حدیثم چه خوش آمد کہ سحر گیم گفت بر در میکہ بادف و نی ترسائی
اگر مسلمانی ازین است کہ حافظ دارد آہ اگر از پی امر فرمود و فروائی

هرست که نصرا منکر قیامت نیستند پس ترسادر اینجا بمعنی آتش پرست
 ده است و آتش پرستان قیامت را منکر اند چنانچه در کتاب وستان
 ایهب آورده است -

اعتراض سوم

بشایع است که نرسد و غم صبح کن بیمار را غذا زنی خوشگوار بخش
 رزانا صری برین بیت اعتراض کرده بودند که دوا بجای غذا باید
 نحضرت شنیده فرمودند که دوا خوشگوار نمی شود و بیمار را دوا و غذا
 رد و لازم است و نیز میفرمودند که معترض همین الفاظ را دیده است
 یعنی شعر الفهمیده است -

اعتراض چهارم

صوب علی شاهی که بدوران عدل او هرگز خطا گرفته نه جای صواب را
 برین بیت شخصی اعتراض کرد که اسقاط عین روا نباشد چون آنحضرت
 و شش نمودند فرمودند که بے درست است روا نباشد اگرچه ملاحظه فرمایید
 غیره ساقط کرده اند فقط

تمام شد تذکره

قطعه تاریخیه وفات بزبان اردو از افکار گوهر بار مولی حکیم سید فرخنده
 المتخلص به طاهر محافظ دفتر مجلس مالگزاری کار



خانم شمس العبدی
 خانم شمس العبدی
 خانم شمس العبدی

خانم شمس العبدی
 خانم شمس العبدی
 خانم شمس العبدی

